

# افسانه های

## زیر گنبد کبود

(جلد دوّم)

نبرد با شیابلو و اهریمنان

نویسنده: پورنگ هاشمی

انتشار الکترونیک توسط کتابخانه آشیان

<http://www.ashianlibrary.com>

یکی بود یکی نبود، در زمانی که پلیدی و زشتی در زمین وجود نداشت، فرشته‌ی خاص خداوند اصل تمام زیبایی‌ها و پاکی‌ها و نیکی‌ها را در تخم مرغی گذاشت و آن را در میان یکی از ستارگان آسمان مخفی نمود تا از دسترس شیابلو و اهریمنان محفوظ بماند. ولی شیابلو که در جنگ از نیروها و قوای آسمانی شکست خورده بود برای گرفتن انتقام، توسط نیروی اهریمنی اش با طرفندی تخم مرغ را از میان ستارگان آسمان ربود و توانست با جادو و طلسم، زشتی‌ها و ناپاکی‌ها و پلیدی‌ها را وارد آن کند. وقتی که آنها را وارد تخم مرغ کرد نیمی از تخم مرغ سیاه و تیره شد و نیمی دیگر از آن سفید و روشن باقی ماند. زشتی‌ها و ناپاکی‌ها و پلیدی‌ها با زیبایی‌ها و پاکی‌ها و نیکی‌ها در آمیختند و بعد شیابلو آن تخم مرغ را شکست که یک دفعه جهان به هم پیچیده شد و زشتی‌ها و ناپاکی‌ها و پلیدی‌ها بر روی زمین پخش شدند. در چمنزاری که خار وجود نداشت کنار سبزه‌ها بوته‌های خار روئید و ساقه‌های گل که بی خار بودند دارای خارهای تیز و سمی و یا زهرآگین شدند. در میان حیوانات، حیوانات درنده و گزنده پدید آمدند مانند: روباه و کفتار و گرگ و تمساح و مار و ... ، در میان پرندگان، پرندگانی شرور مانند: جغد و خفاش و کلاغ و لاشخور و ... به وجود آمدند و در میان حشرات، حشرات خونخوار و مزاحم مانند: مگس و پشه و سوسگ‌های کثیف و عقرب و رتیل و ... در همه جا پخش شدند و در میان انسانها ، غم و اندوه ، درد و رنج ، گناه و معصیت، و انواع بیماری‌ها به وجود آمد. شیابلو و اهریمنان، دیگر راه نفوذ بر زمین را پیدا کرده بودند، و توانستند از دوزخ بر روی زمین بیایند و ناپاکی‌ها را گسترش دهند و مردمان را از راه نیک منحرف کنند و کردار نیک آنها را آلوده سازند و گفتار نیک آنها را با نفرین‌ها بی‌آلایند. بعضی از این شیاطین و اهریمنان با انسان‌ها ازدواج کردند و فرزندان خونریز و خونخوار و جلاد و ستمکار و ظالم به وجود آوردند که همیشه در زمین فساد کنند و جنگ و کشتار برپا سازند تا زمینیان دقیقه‌ای در صلح و آرامش نباشند. اهریمنان آزادی عقاید و اندیشه را از مردمان گرفتند. اگر کسی بر عقاید کفر آمیز آنها معتقد نبود کشته و اسیر و زندانی می‌شد. آنها آیین یکتا پرستی را به بت پرستی تبدیل کرده بودند و بعضی از مردمان نادان تندیس‌های اهریمنان را می‌پرستیدند از آن زمان تا کنون دیگر انسان‌ها نتوانستند راه درست را از راه غلط تشخیص دهند به همین خاطر سرگشته و گمراه شدند، و تنها راه بازگرداندن دنیا به حالت اولیه خود، در نزد ارواح هفت پادشاه در زیر درخت سروی در ابرقو می‌باشد، که آن ارواح منتظر فرد نیک سرشتی هستند تا راز پاک کردن دنیا از وجود اهریمنان را به او بیاموزند و اسرار آن راز را فاش سازند.

القصة:

زیر گنبد کبود، چهار عفریت زشت و بدکار زندگی می‌کردند که هر چهارتای آنها از وزیران ارشد سلطان دوزخ، شیابلو بودند و هر عفریت یک مشاور جادوگر از قبیله جن‌ها و یک سرلشکر قوی و جنگجو از قبیله دیوها داشت که افراد هر لشکر را تعداد زیادی سرباز و مزدور از قبایل اژدهاها، عفریت‌ها، دیوها، غول‌ها، جادوگرها، خونآشام‌ها، آل‌ها، ارواح خبیث، خائنین قبیله‌های پریان، اجنه، پرندگان، حیوانات، حشرات و موجودات اهریمنی دورگه مانند: فتان‌ها و ... تشکیل می‌دادند و روز به روز سپاه دوزخیان نیرومندتر می‌شد. شیابلو هرگز در جنگ‌ها شرکت نمی‌کرد و فقط دورادور مراقب لشکریانش بود و دستور می‌داد. یکی از سلاجهایی که آنها به کار می‌بردند، استخوان آدمیان بود که روی استخوانها وردهای جادویی نوشته بودند و از آنها به عنوان سرنیزه و نوک

پیکان استفاده می نمودند. هر چند که سلاحهای لشکریان اهریمنی قوی بود ولی ابزار جنگی آنها به پای ابزار جنگی چهار عفريت و چهار جن که در خباثت و دشمنی با انسانها سرآمد همه اهریمنان بودند نمی رسید.

شیابلو گنجینه ای از لوازم دفاعی و جنگی مانند: شمشیر آتشین، خنجر گناه، نیزه زمهریر، تیر و کمان تاریکی، گوی زمان، کلاه خود سخنگو و زره و سپر عنکبوت داشت. او هزاران سال پیش، زمانی که یکبار به خاطر برتری جویی که من بهتر از انسانها هستم با فرشته های آسمان جنگیده بود، از آن لوازم جنگی منحصر بفرد جادویی خود استفاده نمود و بعد از آنکه در نبرد با قوای آسمانی شکست سختی خورد گنجینه خود را در میان شعله های تاریک دوزخ مخفی کرد تا به موقع از آنها استفاده نماید و به خاطر آن شکست تلخ از آن زمان کینه انسانها در دلش بیشتر شد و همیشه منتظر فرصتی بود که یارانش را به زمین بفرستد تا بهترین و پاکترین انسانها موجودات را شکار کنند و از بین ببرند چون او ذاتاً روحی شرور و ویران کننده داشت. بالاخره وقتی که خبر کشته شدن دیو سیاه و یارانش و خبر نابود شدن اژدهای کوه دود و غول دریاچه آتش و عفريت تاریکی و مار پنج سر کوه قاف و خبر باطل شدن طلسم جنگل سبز به گوش شیابلو رسید او بسیار خشمگین شد و به عفريت هایش گفت: بروید تحقیق کنید ببینید که چه کسی این کارها را کرده و یاران مرا از بین برده و سرزمین های تحت نفوذم را آزاد نموده است؟ چون از زمانی که تخم مرغ را ربودم و یارانم را در روی زمین پخش نمودم کسی جرئت چنین کاری را نداشته است بعد از اینکه همه مسائل را فهمیدید سریع به من گزارش دهید.

سپس چهار عفريت، چهار مشاور جنی خود را به همه سرزمینها فرستادند تا برایشان اطلاعات کسب کنند و زمانی که جن ها از تمامی وقایع آگاهی یافتند فوری به نزد عفريت ها بازگشتند و هر چه را که دیده و شنیده بودند برای آنها تعریف نمودند و به آنها گفتند: تنها سرزمینی که هنوز توسط آن سه برادر آزاد نشده سرزمین صحراهاست. چهار جن که نامهای آنها جینکه، جنگولک، جن سرخک و جنپرک بود به چهار عفريت گفتند: بهتر است که لشکریان مان را با تمام تجهیزات به سرزمین صحراها بفرستیم چون آلی که آن سرزمین را تصاحب کرده و الآن پادشاه آنجاست احتمال دارد که در جنگ با آدمها شکست بخورد پس بهتر است ما آخرین سنگرمان را حفظ کنیم و کم کم سرزمینها را دوباره پس بگیریم. عفريت ها هم قبول کردند و با عجله پیش شیابلو رفتند و پس از اینکه وقایع را برای او شرح دادند، نظرشان را نیز اعلان نمودند. شیابلو بعد از اینکه سخنان آنها را شنید، دستور داد که توسط چهار سردار دیو، کل سپاهیان دوزخی را به سرزمین صحراها اعزام کنند و سپس رو کرد به چهار عفريت وزیرش که نامهای آنها به ترتیب: ارسطاتیس، کارماتیس، سیریماتیس و ماپاناتیس بود و سفارش کرد که باید در همه نبردها پیروز شوید اگر موفق نشوید شما چهار وزیر را به همراه چهار مشاور و چهار سرلشکر نابود می کنم و به جای شماها افراد دیگری برمی گزینم پس حواستان را به خوبی جمع کنید. تمامی آنها به همراه لشکریانشان در کمتر از یک روز از دوزخ به پایتخت سرزمین صحراها شهر خشکاب رسیدند و در آنجا اردو زدند. آنها آل و یارانش را که بر آن سرزمین حکم فرمایی می کردند از حکومت خلع نموده و آنها را به جمع لشکریان فرستادند و چهار عفريت حکومت آن سرزمین را خود بر عهده گرفتند و منتظر فرصتی مناسب بودند که کمی قویتر شوند و هم بتوانند نقشه ای بکشند که براحتی تمام سرزمین های آزاد شده را دوباره تصرف کنند.

قصه: وقتی که باریان به همراه دل افروز و پارسه پیرمرد و رامتین به قصر رفتند و جشن عروسی باشکوهی برگزار نمودند در آن جمع باریان اعلام کرد: دوستان من، این را بدانید که من از نسل مادای هستم و تصمیم گرفته ام این سرزمین را (( آماد )) بخوانم، پس این نام نیکو را بر این سرزمین نام نهادم، زیرا سرزمینی است که انگار آدمی جوانی خود را در آن گذرانده و مانند ایام جوانی زیبا و مانند ایام نوجوانی شورانگیز و مانند دوران کودکی رویائی است. سپس همه حاضرین در قصر به محض پایان یافتن سخنان باریان او را تحسین نمودند و به حُسن انتخابش آحسند گفتند و یک صدا گفتند: پاینده و سبز باد تا ابدالآباد سرزمین نسل مادای.

از آن زمان چهار ماه گذشت و یکماهی می شد که عموی پیر باریان فوت کرده بود و همسر زیبای باریان، دل افروز هم باردار بود و حکیمان گفته بودند که فرزند آنها زودتر از موعد به دنیا می آید. خلاصه، یک روز که باریان و دل افروز داشتند در باغ سر سبز و خرم قصر قدم می زدند و برای آینده فرزندشان که در راه بود برنامه ریزی می کردند ناگهان یکی از نگهبانان قصر با حالتی مضطرب و رنگ و رویی پریده به نزد آنها آمد و گفت: قربان، یکی از سوارهای کدوی جادویی که در خدمت آرشین کماندار بود، آمده و خبر بسیار مهمی آورده است. باریان دل افروز را به داخل قصر فرستاد و بعد به نگهبان گفت: او را به استراحتگاه میان باغ بیاورید. وقتی که سرباز سواره نظام کدوی جادویی به نزد باریان آمد به خاک افتاد و به رسم ادب، زمین بوسید و گفت: پادشاه دلاور و عاقل، میدانید که ما به همراه آرشین و ملکه زرین تاج به طرف سرزمین صحراها حرکت کردیم. ولی وقتی که به نزدیکی پایتخت آنجا، شهر خشکاب رسیدیم از دورداشتیم به آنجا نگاه می کردیم چون ملکه گفته بود که عمارت های باشکوه و برج و باروی شهر و باغ های پراکنده آن از دور قابل مشاهده می باشند. ولی وقتی که ما از همان راه دور دقت کردیم چیزی جز سیاهی بزرگ و تاریکی ندیدیم، در همان موقع ملکه زرین تاج که حیرت زده شده بود گفت: من تعجب می کنم در کنار شهر ما جنگلی نبوده چطور در این مدت کوتاه جنگلی به این انبوهی سر از خاک درآورده که اطراف شهر از زیادی درختان تاریک و سیاه شده است. وقتی کمی نزدیک تر شدیم فهمیدیم که در آنجا جنگلی در کار نیست بلکه اردوگاه و نیزه ها و لوازم جنگی سپاه شیابلو و موجودات اهریمنی است ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون چند شب جاسوس خبر ورود ما را به سرزمین صحراها برده بودند و آنها منتظر و آماده نبرد و دستگیری ما شده بودند. بالاخره، وقتی که به نزدیکی آنجا رسیدیم جنگ سختی در گرفت و اهریمنان، آرشین دلاور و ملکه زرین تاج را به اسارت درآوردند و کل سپاه ما را که درمقابل آنها سوزنی در برابر گاه بودیم نابود کردند و فقط من زنده ماندم. من هم که زخمی شده بودم روزها خودم را زیر شنها پنهان می کردم و شبها آهسته و آرام حرکت می نمودم که آنها و جاسوسهایشان متوجه من نشوند. تا این که با هزار مصیبت خودم را به شما رساندم تا این خبر را به شما برسانم که آنها قصد دارند تمام سرزمین های آزاد شده را پس بگیرند. شما باید فکری بکنید و یا از اینجا فرار کرده و جان خود را نجات دهید.

باریان که برای اولین بار ترس و دلهره تمام وجودش را فرا گرفته بود به نگهبان دستور داد که از سوار کدوی جادویی محافظت و پذیرایی کنند تا او فکری بکند و سوار کدوی جادویی به همراه نگهبان به داخل قصر رفت و باریان زود پارسه پیرمرد و دل افروز را صدا کرد و همه ماجرا را برای آنها تعریف نمود ولی هر چه به دنبال رامتین گشت اثری از او پیدا نکرد تا اینکه یکی از خدمتکاران گفت: او برای شکار به بیابان رفته است. باریان وقتی که کل وقایع را برای پارسه و دل افروز تعریف کرد، رو به همسرش کرد و گفت: کلیدهای گنجینه ها در

دست توست برو گردنبد و چماق و بادنجان و کلاه جادویی را بردار و برایم بیاور. دل افروز بعد از مدتی کوتاه فقط گردنبد و بادنجان و چماق جادویی را برای او آورد و گفت: چند روز پیش رامتین کلاه جادویی را از من قرض گرفت و گفت: برای شکار یک آهوی گریزپای می خواهد. باریان تا این را شنید کمی اخمهایش در هم رفت و با لحنی تند به دل افروز گفت: او جوان است و بی تجربه. اگر تمام ثروت و گنجینه ها را می خواست حرفی نداشتم ولی کلاه جادویی برای حفظ امنیت این سرزمین است و نباید از آن در راههای دیگری استفاده شود مخصوصاً شکار حیوانات به این طریق دور از انسانیت است و در ضمن اگر آن را گم کند دوباره نمی توانم مانند آن را بدست بیاورم. پارسه هم به دخترش گفت: دخترم این لوازم جادویی که تو مسئول نگهداری از آنها شده ای، لوازم شخصی باریان نیست بلکه متعلق به همه مردم این سرزمین است اگر همسرت ناراحت شده حق دارد تو اول باید از او اجازه می گرفتی و بعد کلاه جادویی را به برادرت رامتین می دادی. بعد پارسه رو به باریان کرد و گفت: داماد عزیزم، رامتین هم امانت دار عاقل و باهوشی است. به امید خدا امروز که آمد، دل افروز کلاه را از او پس می گیرد. دل افروز به باریان گفت: انگار چند وقتی در تعقیب آن آهو بوده و نتوانسته بود آن را شکار کند به همین خاطر به نزد من آمد و کلاه جادویی را قرض گرفت و گفت: ظرف چند روز دیگر به تو پس می دهم. من هم چون او تنها برادرم است اطمینان کردم و دور از چشم تو کلاه را به او امانت دادم و به خاطر این به تو نگفتم که شاید ناراحت بشوی و یا نگذاری. حالا که فهمیدی امروز هرقت که آمد کلاه را از او می گیرم و به تو می دهم. باریان که نمی توانست ناراحتی همسر و دوست خود پارسه را ببیند ناراحتیش را پنهان کرد و لبخندی بر لب نشان داد و گفت: عزیزانم، اگر حرفی زدم دلخور نشوید چون الآن به آن کلاه نیاز داشتم، کمی ناراحت شدم و حالا ابرادی ندارد رامتین هم مانند برادرم است و بعد رو به پارسه کرد و گفت: پارسه عزیز دل افروز و فرزندتی که در شکم دارد را به تو می سپارم. می خواهم به دنبال پارت راهب و دیگر دلاوران و برادرانم بروم و سپاه عظیمی را تشکیل بدهم تا بتوانیم سرزمین صحراها را از چنگ اهریمنان بیرون بیاوریم و از حمله احتمالی و پیشروی آنها به سرزمینهای دیگر جلوگیری کنیم و آرشین کمانگیر و ملکه زرین تاج را هم نجات دهیم. آنگاه دستی روی بادنجان جادویی کشید که اسکلت ها و ارواح جنگجو از آن بیرون آمدند. باریان به آنها دستور داد که در نبود من از قصر و خانواده ام مراقبت کنید که آسیبی نبینند. اسکلت ها و ارواح به فرمان باریان به سمت برج و باروی قصر رفتند و در همه جای قصر پخش شدند و شروع به نگهبانی دادن کردند. سپس باریان از پارسه و دل افروز خداحافظی کرد و گفت: یادت باشد رامتین که آمد کلاه را از او بگیری و به پدرت بدهی و به پارسه گفت: کلاه نزد تو باشد که در وقت ضرورت از آن استفاده کنی و دوباره رو کرد به دل افروز و گفت: تا من نیامده ام هرگز از قصر خارج نشو. این را گفت و چماق جادویی را در کمرش گذاشت و بادنجان جادویی را در کوله پشتی اش نهاد و سوار کدوی جادویی را صدا کرد، وقتی که نگهبان، سوار را به نزد او آورد، باریان دست او را در دستش گرفت و دستی روی گردنبد کشید و یک دفعه ناپدید شدند.

قصه: شیابلو در همه جا توسط مگس های سبز و شبیره ها، جاسوس گذاشته بود و این دو گروه حشره بدجنس و کثیف برای شیابلو فعالیت می کردند. وقتی که باریان قصرش را ترک کرد خبر خارج شدن او به گوش شیابلو رسید و شیابلو سریع چهار وزیرش را صدا کرد و گفت: نقشه ای بکشید که رامتین، برادر زن باریان به دام ما بیافتد و به خانواده اش خیانت کند و یا فریب بخورد که این طوری کارها تا حدی برای ما راحت تر می شود بعد

که انگار فکر تازه ای به خاطرش رسیده باشد لبخند پلیدی بر روی لبانش نقش بست و رو به چهار عفریت کرد و گفت: باید اردوی اصلی و نبرد نهایی و زندان و شکنجه گاه مرکزی در پایتخت سرزمین صحراها باشد. اما کارها را بین شما وزیران ستمکارم تقسیم می کنم. ماطاناتیس و مشاورش جنپرک که از همه باهوش تر و خونخوارترند، مسئول سرزمین صحراها هستند و باید او و مشاورش، وزیران و دیگر یاران ما را پوشش دهند و از هر کمکی که به شکست آدمها می انجامد نباید چشم پوشی کنند و ارسطاتیس و مشاورش جینکه که بی رحم و جادوگرانی زبردست هستند، مسئول شکست دادن باریان و بدست آوردن سرزمین آماد و همسرش می باشند زیرا من آن بچه در شکم دل افروز را می خواهم. ارسطاتیس عفریت و مشاورش جینکه که تعجب کرده بودند گفتند: قربان، شما نوزاد انسان را برای چه می خواهید؟ جینکه با بدجنسی گفت: حتماً می خواهید از مغز سرش خوراکی برای خود درست کنید. شیابلو در جواب گفت: این فضولی ها به شما نیامده، بعداً دلیلش را خودتان می فهمید فقط یادتان باشد که آن نوزاد را سالم می خواهم و اگر آسیبی به آن نوزاد برسد، شما دو نفر مطمئن باشید که کشته می شوید. بعد گفت: کاراماتیس و مشاورش جنگولک که حریص و طماع و فریبکار هستند، مسئول سرزمین رگا و به اسارت در آوردن و یا تسخیر سرزمین اردلان می باشند و آنها باید او را فریب دهند تا با برادرانش دچار اختلاف شود و رو کرد به آنها و گفت: بهتر است سعی کنید به طمع مال دنیا و مقام او را فریب دهید تا با ما همراه شود چون از آنجایی که او جاودانه شده است، و از طرفی جوان پر دل و جرئت و شجاعی است خیلی به درد ما میخورد و بعد رو کرد به سیریماتیس و مشاورش جن سرخک و گفت: شما دو نفر هم که بسیار دورو و ریاکار و شاید هستید باید دادیار را شکست دهید و سر از تنش جدا کنید و یا او را تبدیل به یک حیوان نمایید و سرزمین جنگل سبز و یا همان هیرکانیا را برایم تصاحب کنید و یا کاری کنید که او و همسرش در آتش خشم مردم بسوزند. وقتی که شیابلو سخنانش تمام شد، دوباره لبخندی کریح و زشت بر لبانش نقش بست و وزیران و مشاوران خودش را به سوی کارهایی که دستورش را داده بود روانه کرد و خودش هم بالهایش را گشود و با غرور و احساس خوشایندی که به او دست داده بود به سمت قصر هزار چشم دیار برهوت که در قسمتی از دوزخ واقع بود پرواز کرد و رفت. خاصیت این قصر به گونه ای بود که از آنجا می شد تمام کارهای زشت و ظلم و ستم های روی زمین و موجوداتش را دید. به محض اینکه شیابلو به کار بد و یا آرزوهای زشت کسی پی می برد زود یارانش را برای فریب آن موجود می فرستاد تا او را هم در جرگه یاران خود بیاورد. به همین خاطر است که انسان های نیک صفت گفته اند: مراقب سخنان و تصمیماتی که در زندگی می گیرید باشید و سعی کنید که همیشه آرزوهای خوبی برای خود و دیگران کنید چون اگر دست به کار زشتی بزنید و یا سخنان گناه آلودی بگویید و یا آرزوی بدی را برای دیگران در خواست بنمایید شیابلو خوشحال می شود و کم کم در جسم و روح شما نفوذ کرده و شما را تسخیر می نماید.

خلاصه، ارسطاتیس عفریت به همراه مشاورش جینکه به سمت سرزمین آماد و قصر باریان حرکت نمودند و نقشه ای کشیدند تا از راه فریب دادن رامتین، دل افروز و پارسه پیرمرد را اسیر کنند و قصر و سرزمین باریان را نیز تصاحب نمایند.

حالا بشنوید از رامتین:

رامتین که به شکار آهوی گریزپا رفته بود یک دفعه آهو را در پشت بوته ای پر پشت و بلند دید و آنگاه زود از اسبش پیاده شد و کلاه جادویی را بر سرش گذاشت و نامرئی گشت و تیر و کمانش را برداشت و آرام به طرف آهو رفت. وقتی که به چند قدمی آهو رسید، تیر را در چله کمان گذاشت و زه کمان را با تمام قدرت کشید و به طرف آهو نشانه گیری کرد تا خواست که تیر را از چله کمان رها کند، یک دفعه آهو به زبان آدمیان شروع به صحبت کرد و گفت: ای مرد شجاع، من می دانم که کلاه جادویی را بر سرت گذاشته ای بیا و از کشتن من صرفنظر کن تا من برایت کاری کنم که از شوهر خواهرت، باریان هم معروفتر و ثروتمندتر شوی. ولی رامتین به حرف او توجهی نکرد و دوباره خواست که تیر را از چله کمان رها کرده و آن را شکار کند، دوباره آهو به زبان آمد و گفت: تو فکر می کنی که من تو را نمی بینم؟ ما حیوانات حس ششمی بسیار قوی داریم که زودتر خطر را احساس می کنیم و می دانیم که شکارچی در کجا ایستاده، بیا و این دفعه از کشتن من دست بردار تا من راز پادشاهی هفت سرزمین را به تو بگویم. ولی باز رامتین به روی خودش نیامورد و این دفعه مصمم بود که تیر را از چله کمان رها کند، که آهو یک دفعه تبدیل به دختری بسیار زیبا با چشمانی افسونگر شد. رامتین که متعجب و حیران شده بود با دیدن این صحنه انگار که جادویش کرده باشند زود کلاهش را از سر برداشت و تیر و کمانش را جمع کرد و همینطور که به سمت دختر زیبا می رفت گفت: تو جادوگری یا پری هستی و یا انسانی؟ آن دختر زیبا و دلربا گفت: من مدتی است که عاشق تو شده ام و همیشه می آمدم و از کنارت می گذشتم تا تو به دنبالم بیایی و امروز فرصت را غنیمت شمردم و گفتم شاید تو با دیدن چهره اصلی من عاشقم شوی. رامتین که سخت مجذوب چهره زیبا و شیرین زبانی او شده بود، یادش رفت که دوباره از او بپرسد که جادوگر است یا پری یا انسان؟ به هر حال، سوار بر اسبش شد و آن دختر زیبا را هم سوار ترک اسب خود نمود و هردو با خوشحالی به سمت قصر حرکت کردند. در حالی که به سمت قصر می رفتند در بین راه دختر زیبا گفت: رامتین عزیزم، کمی سرم درد می کند چشمه آبی در این حوالی است، اگر موافق باشی به کنار چشمه برویم تا من کمی سر و صورتم را با آب خنک آن چشمه بشویم شاید که سردردم خوب شود چون اگر با این حال به قصر بیایم در برخورد اولی که با پدر و خواهرت خواهم داشت خوبیت ندارد که من را با این حال ببینند. رامتین هم که سخت مجذوب و عاشق زیبایی و شیرین گفتاری دختر شده بود، قبول کرد و به سمت چشمه ای که او نشان داده بود رفت. بعد از کمی راه رفتن آن دو به کنار چشمه رسیدند و رامتین از اسبش پیاده شد و دست دختر را گرفت و او را هم آرام و به نرمی از اسب به زیر آورد. دختر زیبا با مهربانی گفت: تا من کمی دست و صورتم را با آب خنک چشمه می شویم، تو هم کمی از این آب بخور چون آب این چشمه خاصیت جادویی دارد و عقل و هوش آدم را بسیار بالا می برد. رامتین هم خوشحال و شاد، از او بابت راهنماییش تشکر کرد. وقتی که او داشت دست و صورتش را می شست رامتین هم کنار چشمه رفت و تا خواست با کف دستش چند مشت آب بردارد و بخورد، دختر گفت: نه این طوری نمی شود، اگر با کف دست هایت آب بخوری عقل و هوشت را از دست می دهی باید زانوهایت را روی زمین بگذاری و بعد کف دست هایت را کنار چشمه قراردادی و سرت را به سمت آب چشمه ببری و با دهانت کمی از آن آب بنوشی آنوقت می بینی که چقدر باهوش و عاقل می شوی که هیچ انسانی در روی زمین نمی تواند با تو در عقل و هوش برابری کند. رامتین که سخت دل و عقلش را از دست داده بود بدون اینکه کمی فکر کند طبق راهنمایی های آن دختر دست، و زانوهایش را روی زمین گذاشت و مانند حیوانات با دهانش از آب چشمه

خورد که یک دفعه دید دختر زیبا تبدیل به عفرتی زشت و بدترکیب شده و در همان موقع از پشت درختان تنومند نزدیک چشمه یک جن بدقیافه و کوتوله به کنار عفرت آمد و گفت: کارت بسیار عالی بود، فکر نمی کردم که به این راحتی فریب بخورد. رامتین که تازه به خودش آمده بود، دید که تبدیل به شغالی سیاه و بد ترکیب شده و ریسمانی هم به محکم گردنش بسته شده است. او از اینکه گول زیبایی و شیرین زبانی آن دختر را خورده بود با پشیمانی و لعنت فرستادن بر خودش با گریه و زاری به آنها التماس می کرد که آزادش کنند و او را به شکل اوّلش درآورند ولی آه و ناله و التماس او دیگر فایده ای نداشت و گریه هایش اثری در دل سیاه ارسطائیس عفرت و مشاورش جینکه نمیگردد تازه التماس ها و ناله های او آن دو زشت بدکار را به وجد می آورد.

ارسطائیس رامتین شغال را به جینکه سپرد و کلاه جادویی را برداشت و به او سفارش کرد که تا من برگردم و دل افروز و پارسه را با خود بیاورم، تو او را یکصد ضربه تازیانه بزن به طوری که آب چشمه نادانی از خونس قرمز شود. جینکه زود رامتین شغال را به درختی که در نزدیکی چشمه بود بست و شروع به شلاق زدن شغال نمود با هر ضربه پوست بدنش شکافته می شد و خونس به اطراف می پاشید و رامتین با ناله جگرخراشی زوزه می کشید و با التماس می گفت: هر کاری می کنید با من بکنید ولی خواهش می کنم با خواهر و پدرم کاری نداشته باشید، اگر باریان بفهمد مطمئن باشید که سر از تن شما جدا می کند. این جملات را می گفت و از درد نعره می کشید. ارسطائیس با دیدن زجر و ناله و التماس او داشت از خنده روده بر می شد همان طور با خنده رو به او کرد و گفت: ای بدبخت بلهوس و طمع کار، باریان حالا فکر می کند که تو به او خیانت کرده ای و مطمئن باش او به دنبال تو می گردد تا سر از تنت جدا کند. آدم طماع و هوس بازی مثل تو نه راه پس دارد و نه راه پیش. عفرت این را گفت و کلاه جادویی را بر سرش گذاشت و نامرئی شد و به سمت قصر حرکت کرد. چون ارسطائیس عفرت به خوبی می دانست که اگر تغییر قیافه بدهد ارواح جنگجو و اسکلت های محافظ قصر سریع او را می شناسند، و چون تعدادشان هم خیلی زیاد است اگر بخواهد با آنها بجنگد حتماً شکست خواهد خورد. به همین خاطر کلاه جادویی را بر سرش گذاشت و خودش را نامرئی کرد که از دید اسکلت ها و ارواح نگهبان در امان باشد تا بتواند دل افروز و پارسه را به طریقی بدزدد و با خودش به سرزمین صحراها ببرد.

بالاخره، ارسطائیس که حالا توسط کلاه جادویی نامرئی شده بود به قصر رسید و آهسته و آرام بدون اینکه صدایی از خودش در بیاورد از کنار نگهبانان قصر که کاملاً حواسشان جمع بود مخفیانه به اتاق دل افروز رفت، دید که او آرام در تخت خود خوابیده است. ارسطائیس گرد سیاهی که به همراه داشت را به صورت دل افروز پاشید و کلماتی را زیر لب زمزمه کرد و بعد کلید خزانه ها را برداشت و به اتاق پارسه پیرمرد رفت، دید که او هم کاملاً در خوابی عمیق فرو رفته است و روی او را هم گرد سیاه پاشید و بعد به طرف خزانه رفت. چشمش از دیدن آن همه ثروت و گنجینه ها حیران مانده بود که یک دفعه چهار سیب نقره ای نظرش را جلب کرد و با شادمانی جلو رفت و آرام آن چهار سیب را برداشت و در زیر لباسش مخفی نمود. وقتی سیب ها زیر لباس عفرت رفتند آنها هم توسط کلاه جادویی نامرئی شدند و سپس او به اتاق دل افروز رفت و یک پارچه بزرگ از روی تختش برداشت و آن را تبدیل به یک گونی کرد و دل افروز و پارسه را در آن گذاشت و گونی را زیر شنلش پنهان کرد وقتی گونی را زیر شنلش گذاشت کلاه جادویی آن را هم نامرئی کرد. ارسطائیس آرام و بی سر و صدا بدون



اینکه نگهبانان متوجه چیزی شوند از قصر خارج شد و سریع خودش را به جینکه رساند و گفت: کار بسیار خطرناکی بود، از قصر نگهبانان و ارواح جنگجو و اسکلت های زیادی محافظت می کردند اگر این کلاه را به دست نمی آوردم نمی توانستم دل افروز و پارسه را اسیر کنم و به اینجا بیاورم. جینکه که از شلاق زدن خسته شده بود روی زمین نشست و گفت: به تو تبریک می گویم بالاخره توانستیم به شیابلو ثابت کنیم که از همه وزیران و مشاوران، بدجنس تر و پست تریم و شاید او ما را وزیر اعظم خود کند و قصری بهتر از اینکه داریم نصیب مان شود و سپس ادامه داد: این شغال هم مرا خسته کرده، تازه یکصد تازیانه اش تمام شد و همانطور که گفתי آب چشمه نادانی را از خون او رنگین نمودم. سپس هر دو پیروزمندان قهقهه سردادند و بیچاره رامتین شغال در حالیکه پوست بدنش از ضربات محکم و بیرحمانه شلاق جینکه زخمی شده بود و همانطور از او خون می رفت بیهوش بر زمین افتاده بود. ارسطائیس عفریت کنارش رفت و بر پوست بدنش فوتی کرد که یک دفعه تمام زخمهایش خوب شد و او گفت: زنده او بیشتر از مرده اش به درمان می خورد. جینکه گفت: ارسطائیس عزیز بیا اینها را به زندان مرکزی در سرزمین صحراها ببریم و به شیابلو پیغام بدهیم که مأموریتمان را به خوبی به انجام رسانیدیم. ارسطائیس عفریت گفت: باشد من حرفی ندارم چون باید به دستورات شیابلو گوش کنیم من هم دلم نمی خواهد که با سریچی از فرمان او برای خودم دردسر ایجاد کنم. سپس گفت: یادم رفت که به تو بگویم که در خزانه های قصر ثروت فراوانی بود که در یکی از خزانه ها چشمم به چهار سیب نقره ای افتاد که آنها را هم برداشتم و یکی را به تو می دهم که بخوری تا حسابی خستگی از بین برود و بعد یکی از سیب ها را به مشاورش جینکه داد و یکی را هم خودش خورد. آنها دل افروز و پارسه را که توسط گرد سیاه طلسم شده بودند و رامتین شغال را که هنوز بیهوش بود به همراه کلاه جادویی برداشتند و به سمت سرزمین صحراها حرکت کردند. از آنجا تا شهر خشکاب پایتخت سرزمین صحراها برای عفریت و جن که تنوره کشان پرواز می کردند دو روز راه بود و اگر انسانی می خواست به آنجا برود باید دوماه و اندی در راه باشد تا به آنجا برسد.

خب، حالا می رویم سر وقت باریان:

باریان وقتی که دست سرباز سوار کدوی جادویی را گرفت و با دل افروز و پارسه خداحافظی کرد، گردنبندش را لمس نمود که یک دفعه جلوی چشمان پارت راهب ظاهر شد. پارت به محض دیدن او با خوشحالی به سمتش رفت و دستانش را به گرمی فشرد و گفت: دوست من خوش آمدی. باریان هم که کمی مضطرب و ناراحت بود بعد از اینکه شانه های پارت را بوسید گفت: با تو کاری داشتم که سرزده آمدم بیا تا برایت بگویم. و آن دو دوست با هم در گوشه ای از عبادتگاه نشستند و باریان کل ماجرا را برای او تعریف کرد و سرباز سوار کدوی جادویی هم دوباره هر چه دیده و شنیده بود و هر اتفاقی که برایش رخ داده بود را با آب و تاب برای آن دو تعریف کرد. وقتی که پارت راهب از ماجرا با خبر شد به باریان گفت: دوست عزیز، نگران نباش چون خداوند با ماست و کمکمان می کند. باریان به پارت گفت: دوست من، باید از تمام فکر و هوشمان کمک بگیریم و از خداوند طلب یاری نماییم و دوستان دلاورمان را هم با لشکریان سرزمین هایشان جمع کنیم و سپاهی متحد و بزرگ تشکیل دهیم تا بتوانیم بر اهریمنان چیره شویم. پارت راهب هم گفت: پس بیا از همین جا شروع کنیم. اول به جنگل نزدیک عبادتگاه برویم تا من از پریان کمک بگیرم. باریان تا خواست دست روی گردنبندش بکشد تا هر سه نفری به نزد پریان بروند، پارت راهب از این کار جلوگیری نمود و گفت: پریان خوششان نمی آید که ما

سرزده به آنجا برویم. بیا تبدیل به عقاب شویم و به آنجا برویم. باریان هم چون می دانست که پارت راهب مدت ها با پریان زندگی کرده و به خصوصیات اخلاقی آنها آگاه است، به همین دلیل نظر پارت را قبول کرد. سپس پارت راهب خودش و باریان و سرباز سوار را تبدیل به عقاب نمود و هر سه آنها به اتفاق هم به اعماق جنگل رفتند و روی زمین نشستند و پارت دوباره همه را تبدیل به شکل اولیه خودشان کرد و بعد آن دو پری که بزرگش کرده بودند را صدا کرد. پریان به محض شنیدن صدای پارت سریع جلوی چشمان آنها ظاهر شدند و پارت و باریان و سرباز سوار همه ماجرا را برای آن دو پری تعریف کردند و پریان گفتند: ما جزو بزرگترین قبیله پریان هستیم که اسم قبیله و رئیس ما پیرکا است. ما از ورود لشکر اهریمنان زودتر از شما با خبر شدیم و می دانیم که نسل انسان ها و موجودات زمین در معرض تهدید و خطر قرار گرفته ولی از دست ما به تنهایی کاری بر نمی آید چون کل قبیله ما پانصد جنگجو دارد و بقیه به کارهای دیگری مشغول هستند. تازه هم اگر دیگران را جمع کنیم تعداد جنگجویان را می توانیم در قبیله خودمان به هزار پری جنگجو برسانیم در ضمن چند روز پیش در جلسه ای که در قبیله برگزار شده بود که آیا ما باید به انسان ها کمک کنیم یا نه؟ مردم قبیله پیرکا دو دسته شدند و تعدادی از پریان شرور قبیله به حمایت از اهریمنان رفتند و به ما خیانت کردند و الآن تعداد ما کم شده است ولی با اینحال شما را به نزد رئیس قبیله مان می برم شاید پریانی باشند که بخواهند به انسان ها و موجودات زمین کمک کنند. هر سه به همراه آن دو پری به سمت قبیله آنها حرکت نمودند رفتند و رفتند تا به جایی رسیدند که انبوهی از درختان تنومند را دیدند که تنه آنها سوراخهای کوچک و بزرگی داشت و در آن موقع فهمیدند که به قبیله پریان که در میان انبوهی از درختان جنگلی بود رسیده اند. آن دو پری به داخل سوراخ تنه درختی رفتند و بعد از مدتی پیرکا رئیس قبیله از سوراخ تنه درخت بیرون آمد و گفت: خب، بالاخره آمدید. سپس به آنها خوش آمد گفت و آنها هم در کمال ادب و احترام به پیرکا رئیس قبیله پریان سلام کردند و تا خواستند صحبتی بکنند پیرکا گفت: من می دانستم که شما برای درخواست کمک پیش ما می آید چند روز پیش ما در قبیله خودمان شورایی برگزار کردیم چون از ورود اهریمنان بر روی زمین با خبر شده بودیم بعضی ها می گویند که این جنگ و رویارویی، مشکل انسان هاست و به خودشان ربط دارد و بعضی می گویند باید انسان ها ادب شوند تا اینقدر در روی زمین ناشکری و ظلم و ستم نکنند و بعضی هم می گویند این جنگ مشکل همه موجودات زمین است اگر انسان ها نباشند زمین و دنیایی هم وجود نخواهد داشت پس ما باید به انسان ها کمک کنیم. سپس پیرکا اضافه نمود که من و بیشتر پریان قبیله ام و قبایل دیگر که کمی کوچکتر و تعدادشان از ما کمتر است با نظریه آخری که می گویند بدون انسان ها زمین دیگر معنا و مفهوم وجودی نخواهد داشت موافقیم به همین دلیل بیشتر ملت سرزمین من و پریان دیگر به شما در نبرد کمک خواهند کرد ولی بعضی از پریان قبیله من و قبایل دیگر به اهریمنان پیوسته اند و ما از این بابت متأسفیم ولی خب، در بین همه موجودات زمینی نیک و بد وجود دارد و این موضوع از زمانهای دور، طبیعت زندگی در دنیای زمینی شده است.

باریان و پارت راهب که از خوشحالی سر از پا نمی شناختند با تواضع از پیرکا تشکر نمودند و باریان گفت: پس لطفاً در روز سی ام ماه با تمام افرادی که برای نبرد گرد آورده اید جلوی قصر من جمع شوید. امیدوارم شما و جنگجویانتان را در آنجا ببینم و من از پیش شما به سرزمین های دیگری خواهم رفت تا یاران بیشتری جمع آوری کنم و شاید هم بتوانم موجودات زمینی را بر علیه اهریمنان متحد سازم تا سپاه قدرتمندی با کمک و همکاری همه

موجودات زمین تشکیل دهم تا اهریمنان را نابود کنیم. باریان به پیرکا گفت: این سرباز سوار کدوی جادویی را هم پیش شما می گذارم لطفاً وقتی که به سمت قصر و سرزمین من حرکت کردید او را هم با خود به آنجا بیاورید. بعد باریان و پارت راهب از پیرکا و آن دو پری مهربان بسیار تشکر نمودند و بعد از خداحافظی به سمت سرزمین کاست به راه افتادند. باریان دست پارت را در دستش گرفت و روی گردن بند دستی کشید که ناگهان در اتاق خواب چغالک، پادشاه کوتوله ها ظاهر شدند که دیدند چغالک با آن شکم گنده و قد کوتاهی که داشت روی تخت مثل یک نخود خود را جمع کرده و خوابیده و خرناس می کشد. انگار که صد سال است نخوابیده، باریان و پارت به هم لبخندی زدند انگار که فکر یکدیگر را خوانده باشند با هم محکم فریاد زنان روی تخت پریدند که یک دفعه تخت شکست و چغالک هراسان از خواب پرید و دست کرد زیر بالشش که گرز کله گاویش را بردارد و بر سر مزاحمین بزند که ناگهان با چشمانی خواب آلود و نیمه باز دید که پارت راهب و باریان در کنار او روی تخت شکسته شده نشسته اند و به او می خندند. چغالک گرزش را روی زمین انداخت و کمی چشمانش را با دستانش مالید اول فکر کرد که دارد خواب می بیند وقتی که دوباره آنها را نگاه کرد و آنها را باز هم در کنار خودش دید فریادی از روی شوق کشید و گردن آن دو را محکم گرفت و کله هر دو را به سر خودش چسباند و با خوشحالی گفت: دوستان من پس شما برای دیدن من آمدید مدتی بود که احساس تنهایی می کردم و دلم برای ماجراجویی ها تنگ شده بود چه خوب شد که به دیدنم آمدید. باریان و پارت راهب که گردنشان داشت زیر فشار بازوان چغالک خرد می شد، و از بوی سیری که از دهان او بیرون می آمد کم کم حالشان بهم می خورد با زحمت گردن خود را از زیر بازوان او بیرون آوردند و چند نفس عمیق کشیدند و گفتند: داشتی ما را خفه می کردی. امروز چه غذایی خورده بودی که دهانت بوی بد سیر می داد. چغالک با خنده گفت: سیرقلیه خورده بودم جای شما خالی خیلی خوشمزه بود. آن سه یار و دوست بعد از کمی خنده و مزاح کردن ساکت شدند و چغالک با تعجب پرسید: حتماً ماجرای پیش آمده راستش را بگویند چه شده؟ چه کمکی از من ساخته است؟ من که کاملاً آماده ماجراجویی هستم از بس که در قصر تنها مانده ام خسته شده ام. الآن هم که می بینید همسرم در قصر نیست، برای این است که به دیدن پدر و مادرش به قصر سرزمین جواهر رفته است و بعد از اینکه حرفهای چغالک تمام شد باریان گفت: اگر کمی اجازه بدهی برایت همه چیز را تعریف می کنیم. بعد آن دو کل ماجرا را برای او تعریف کردند. چغالک در حینی که به حرفهای آنها گوش می داد به فکر فرو رفت و ناگهان با وحشت نگهبانان را صدا کرد و به آنها گفت: زود و سریع هزار سرباز سوار و هزار کماندار ماهر و هزار سرباز تبرزن را آماده کنید و به فرمانده لشکر بگویید به سرزمین جواهر برود و همسرم و پدر و مادرش را به قصر من بیاورد و به او بگوید اگر یک مو از سر آنها کم شود سرش را از دست می دهد و تا یک ساعت دیگر باید حرکت کنید. نگهبانان که برای اولین بار پادشاهشان را این طور مضطرب می دیدند با عجله برای اجرای فرمان از اتاق خارج شدند و رفتند. وقتی که نگهبانان از آنجا خارج شدند باریان و پارت راهب با تعجب همدیگر را نگاه کردند چون آنها فکر می کردند که چغالک این همه سرباز و لشکر را برای کمک به آنها می خواهد آماده کند و بعد یک دفعه زدند زیر خنده و چغالک که فهمیده بود آنها به چه می خندند، او هم با لبخند گفت: آخر شما نمی دانید من همسرم را خیلی دوست دارم نمی خواهم که ماجرای قبلی باز هم برای او پیش بیاید و دوباره او را از دست بدهم. سپس لباس رسمیش را پوشید و تاج زیبایش را بر سر گذاشت و به همراه باریان و پارت راهب

به تالار قصر رفت و گفت: باریان و پارت عزیز، من دفعه قبل هم به شما گفتم هر وقت کمک خواستید من با تمام قوا به کمک شما می آیم. باریان گفت: چه قدر نیرو می توانی آماده کنی؟ چغالک گفت: ما کاستیها، تیراندازها و تبرزنهای خوبی داریم که بسیار در جنگیدن ماهر هستند. تو برای چه زمانی سپاه را می خواهی آماده کنی؟ باریان گفت: تو باید تا سی ام ماه لشکریانت را آماده کنی و خودت هم به همراه آنها به قصر من بیایی همانجایی که برای جشن عروسیم آمده بودی. در همین موقع پارت گفت: نباید یک روز هم تأخیر کنی رأس همان روز باید در آنجا باشی. چغالک گفت: باشد روی من حساب کنید. من از سرزمینم، سه هزار تیرانداز، سه هزار سوارکار و سه هزار تبرزن با خودم می آورم ولی بیشتر از این دیگر در توانم نیست. در همین موقع باریان و پارت راهب او را به یاد پادشاه جنیان انداختند و به او گفتند: یادت هست که پادشاه اجنه چه پیمانی با تو بسته است؟ پس الآن بهترین فرصت برای یاری گرفتن از اوست. چغالک که تازه به یاد عهد خودش و پادشاه اجنه افتاده بود تاجش را از سرش برداشت. این همان تاجی بود که پادشاه اجنه به او هدیه کرده بود و یک یاقوت از تاج کند و آن را در آتش مشعلی که بر دیوار تالار قصرش روشن بود انداخت که یک دفعه پادشاه اجنه جلوی چشمان آنها ظاهر شد و گفت: سلام، چغالک دوست من، مدت زیادی نیست که از یکدیگر جدا شده ایم با من چه کاری داری؟ در همین لحظه باریان و پارت راهب هم به رسم ادب با فروتنی جلو رفتند و به او سلام کردند و بعد چغالک گفت: دوست من خوش آمدی ما با تو کاری داشتیم و از تو کمکی می خواستیم تو همان طور که قول دادی و عهد بستی آیا به عهد و قولت وفاداری؟ پادشاه اجنه که انگار همه ماجرا را می دانست به کنار آنها رفت و گفت: من همه چیز را می دانم و الآن هم می دانم که برای چه مرا احضار کرده اید و سپس ادامه داد: ما اجنه ها هیچ وقت زیر قول خود نمی زنیم و به عهدی که بسته ایم وفاداریم. من و سپاهیانم در خدمت شما هستیم ولی این را بدانید که تعدادی از قوم و ملت سرزمین من به خدمت شیابلو درآمده اند و به لشکر اهریمنی پیوسته اند و فقط تعدادی از ما یکتاپرستان هستیم که به لشکریان اهریمنی ملحق نشده ایم که جمع ما هم کم نیست و کمک بزرگی می توانیم بکنیم و باعث افتخار ماست که در کنار انسان ها با اهریمنان بجنگیم. اگر ما به شیابلو و سپاهیانش کمک می نمودیم و در خدمت او قرار می گرفتیم کافر می شدیم به همین دلیل منتظر شما بودیم که به کمک ما احتیاج پیدا کنید تا با درخواست کمک از ما لشکریان ما به سپاهیان شما بپیوندند. چغالک و باریان و پارت راهب که می دیدند پادشاه اجنه به همراه لشکر باقیمانده اش می خواهد به جمع سپاهیان انسان ها بپیوندد بسیار خوشنود شدند و از پادشاه اجنه بسیار تشکر کردند و بعد پارت راهب از روی کنجکاوی پرسید: لشکریان جنی شما چند نفر هستند؟ و چه کمک هایی می توانند بکنند؟ پادشاه اجنه گفت: من هفت هزار جن جادوگر و هفت هزار جن سرباز و هفت هزار جن وحشی به همراه خودم می آورم و در جنگ خواهید دید که ما چگونه و با چه ابزار و قدرتی می جنگیم. باریان گفت: دوست عزیز، لطفاً شما هم به همراه لشکریان خود با چغالک و سپاهیانش به سرزمین و قصر من بیایید فقط یادتان باشد که از امروز تا سی ام ماه مهلت دارید که سپاه خود را تجهیز و آماده نبرد کنید و در روز سی ام ماه باید جلوی قصر سرزمین من باشید چون تمام سپاهی که دارم جمع می کنم همه آنجا گرد خواهند آمد و بعد از اینکه آن چهار نفر چند ساعتی با هم صحبت کردند، نزدیک غروب بود که همسر چغالک وارد قصر شد و سراسیمه به نزد چغالک آمد که دید پادشاه جنیان و باریان دلاور و پارت راهب در آنجا هستند فهمید که حتماً موضوعی مهم پیش آمده و آنها هم بعد از دیدن او همه چیز را برایش شرح دادند. هنگامی

که او موضوع را فهمید بسیار وحشت کرد ولی با صحبت‌های پارت راهب کمی آرامش پیدا نمود و وقتی که می‌خواست برود و لباسهایش را عوض کند دید که میهمان‌هایش می‌خواهند بروند از آنجایی که همسر چغالک زنی مهربان و بسیار فهمیده و میهمان‌نازی بود از آنها برای شام دعوت نمود و آنها هم با کمال میل دعوتش را پذیرفتند و همسر چغالک به خدمتکارانش دستور داد که میزی با شکوه پر از غذاهای خوشمزه برای میهمان‌هایش تدارک ببینند. وقتی که دستورات لازم را به خدمتکاران داد به کنار همسرش رفت و از باریان و پادشاه جنیان و پارت راهب تشکر نمود که دعوتش را قبول کردند و برای صرف شام در آنجا ماندند. در حینی که با آنها صحبت می‌نمود یک دفعه سخنانش را قطع کرد و بعد در گوش چغالک به آرامی گفت: چرا از میهمان‌هایت پذیرایی نکردی؟ چه خورده‌ای که دهانت این قدر بوی بد می‌دهد؟ چون فضای تالار خلوت بود و همه ساکت بودند میهمانان صدای همسر چغالک را شنیدند و همگی زدند زیر خنده و با خنده آنها چغالک هم با صدای بلند خندید. همسر چغالک که فهمیده بود آنها حرف‌هایش را شنیده‌اند از خجالت زود آنجا را ترک کرد و به آشپزخانه رفت که به غذاها سرکشی کند و آن چند نفر را تنها گذاشت که راحت و آسوده باشند. بالاخره، آنها بعد از خوردن شام تا نیمه‌های شب با هم صحبت کردند و بعد در همان حین خوابشان برد. صبح که از خواب بیدار شدند صبحانه مختصری خوردند و بعد پادشاه اجنه از همه خداحافظی کرد و قول داد که در روز سی‌ام ماه در جلوی قصر باریان با لشکریانش حاضر شود و یک دفعه غیب شد و رفت. باریان و پارت راهب هم از چغالک و همسرش خداحافظی کردند و از پذیرایی گرمشان بسیار تشکر نمودند و باریان دست پارت راهب را گرفت و دستی روی گردن‌بند کشید که یک دفعه جلوی چشمان سپندار پادشاه ظاهر شدند. سپندار تا آنها را دید بسیار خوشحال شد و به گرمی آنها را پذیرفت و از آنها پذیرایی کرد. بعد باریان و پارت راهب همه ماجرا را برای او تعریف کردند و گفتند: که تا کنون توانسته‌اند نظر پریان و چغالک و اجنه‌ها را جلب کنند و از آنها قول همکاری گرفته‌اند. سپس باریان و پارت به سپندار گفتند: آیا تو هم کمک می‌کنی؟ و به جمع ما می‌پیوندی؟ ما واقعاً به کمک تو و سه فرمانروای تحت امرت نیازمندیم. سپندار از جایش بلند شد و دستانش را با مهربانی بر روی شانه آنها گذاشت و گفت: با کمال میل من خودم به همراه دو پسر منوش و اشکیدا آماده هستیم که با تمام قوا شما را یاری دهیم. من لشکری از انسان‌های سرزمینم را که پهلوانانی بینظیر هستند در اختیار شما می‌گذارم و همچنین لشکریانی از حیوانات، پرندگان و حشرات تحت فرمان و امرم را نیز در اختیار شما می‌گذارم. سپس سپندار بر تخت هفت‌کنگره‌ای خود نشست و بر آن تکیه زد و بر سه انگشتری دستش که بر بروی هر کدام نشان شیر و عقاب و سوسک شاخداری بود فوتی کرد که یک دفعه فرمانروای حیوانات، شیر و فرمانروای پرندگان، عقاب سرتلاپی و فرمانروای حشرات، سوسک شاخدار در حضورش حاضر شدند و بعد از اینکه به سپندار تعظیم کردند و به پارت و باریان درود فرستادند گفتند: ای پادشاه بزرگ هرمزستان در خدمتگزاری آماده‌ایم و بعد هر سه فرمانروا ساکت ایستادند و منتظر فرمان شدند و سپندار رو به آنها کرد و گفت: از شما می‌خواهم که لشکریانی گرد آورید و برای کمک به انسانها بفرستید تا آنها را در جنگ بزرگی که با شیابلو و سپاهیان در پیش دارند یاری دهند. شیر، سلطان حیوانات تا سخنان سپندار را شنید گفت: ای پادشاه عادل، من ده هزار حیوان درنده و جنگجو و دو هزار فیل تنومند و قوی را به کمک انسانها می‌فرستم ولی در میان ما حیوانات، شغال‌ها، روباه‌ها، گرگ‌ها، کفتارها، تمساح‌ها، مارمولک‌های غول‌پیکر و مارهای خطرناک سمی به

لشکریان اهریمنی پیوسته اند ولی بقیه حیوانات آماده خدمتگزاری هستند و من آنها را بصورت سپاهی متحد به کمک انسانها می فرستم.

بعد عقاب سر طلایی فرمانروای پرندگان بالهای خود را از هم باز کرد و گفت: ای پادشاه بزرگ و مهربان، من هم ده هزار پرنده را برای کمک به انسانها می فرستم ولی از میان ما پرندگان هم اقوامی به کمک شیابلو و سپاه اهریمنی اش رفته اند که من نام آن خائنین را در دفتر سیاهم نوشته ام که نام آنها به ترتیب: کلاغ، لاشخور، خفاش و جغد است. بعد از اینکه صحبتهای عقاب سر طلایی تمام شد سوسک شاخدار فرمانروای حشرات به آرامی جلو رفت و گفت: ای پادشاه فرمانروایان، من هم با تمام قوا در خدمت شما و انسانها هستم و من هم لشکریانی از حشرات را به کمک انسانها می فرستم. همان طور که شیر و عقاب سر طلایی اشاره کردند بعضی از اقوام ما حشرات هم مانند زالوها، عقرب ها، رتیل ها، مگس های سبز، پشه ها، شپیره های سمی، زنبورهای وحشی و سنجاقک های گوشت خوار به کمک شیابلو و اهریمنان رفته اند ولی با این حال من می توانم یکصد هزار حشره قوی و جنگجو و پنجاه هزار مورچه سرخ وحشی را به همراه خودم برای کمک به انسانها بیاورم. سپس تعظیمی کرد و به عقب رفت. سپندار پادشاه از آنها تشکر نمود و رو به باریان کرد و گفت: من هم از سرزمین هرمزستان، ده هزار پهلوان نیرومند با گرز و سپر برای جنگ با شیابلو و اهریمنان آماده می کنم و به همراه انوش و اشکیدا و سه فرمانروا و لشکریانشان به سمت قصرت می آییم. باریان گفت: شما دوستان عزیز فقط تا روز سی ام ماه مهلت دارید تا به اردوگاه قصر من بیایید و اگر بعد از آن روز برسید شاید که دیگر خیلی دیر شده باشد. سپندار و عقاب سر طلایی و شیر و سوسک شاخدار قول دادند که در روز سی ام ماه در آنجا باشند و باریان هم از آنان تشکر کرد و پارت راهب هم برای آنها و لشکریانشان دعای خیر نمود و بعد هر دو نفر از سپندار و سه فرمانروا خداحافظی کردند و باریان دستی روی گردنبنند جادویی کشید و به همراه پارت راهب به سوی گوژک فرمانروای اقیانوس ها و دریاها رفت.

گوژک که با وساطت باریان با تنها دختر سپندار ازدواج کرده، و پادشاه اقیانوس ها و دریاها شده بود، قصرش را بر روی پشت نهنگی عظیم الجثه بنا کرده بود و با خوشی و شادمانی با همسرش در آن قصر باشکوه زندگی می کرد و گاهی هم به قصر زیر آبش که در حبابی بسیار بزرگ و زیبا در اعماق اقیانوس قرار داشت می رفت. بعد از اینکه باریان و پارت راهب از سپندار و آن سه فرمانروا خداحافظی کردند و باریان دستی به گردنبنند کشید، که یکدفعه او و پارت خود را در قصر بسیار زیبا و شگفت انگیزی دیدند که بر پشت نهنگی سوار بود. گوژک که در کنار میز باشکوهی در سالن غذاخوری قصرش داشت غذا می خورد به ناگاه دو دوست قدیمی اش را در کنارش دید. او به محض دیدن آنها یک دفعه هول کرد و نزدیک بود که غذا در گلویش گیر کند چون انتظار حضور آنها را در آنجا نداشت و پارت سریع به او یک لیوان آب داد و قتیکه گوژک آب را خورد و حالش کمی بهتر شد از سر میز غذا بلند شد و آن دو را در آغوش گرفت و بوسید و خوش آمد گفت و با صدای بلند با ذوق و شوق همسرش دلفریب را صدا زد و گفت: زود باش بیا میهمان داریم. دلفریب هم تا باریان و پارت راهب را دید در حالی که لبخندی بر لب داشت با متانت به نزد آنها آمد و خوش آمد گفت. بعد از اینکه گوژک و دلفریب از پارت و باریان پذیرایی مفصلی کردند گوژک از دوستان خود پرسید: خب، عزیزان من از این طرف ها !! چطور شد که سرزده آمدید؟ حتماً با من کار ضروری دارید من آماده کمک به شما هستم. باریان و پارت تمام ماجرا

را مو به مو برای او و دلفریب تعریف کردند و گفتند: که دیگران هم آماده کمک و نبرد با اهریمنان شده اند. گوژک و دلفریب کمی همدیگر را نگاه کردند، ترس را می شد از چشمان آن دو احساس کرد و بعد آنها گفتند: اگر اجازه دهید ما با هم کمی مشورت کنیم. گوژک و دلفریب به اتاق مشاوره رفتند و بعد از مدت زمانی کوتاه به نزد دوستانشان برگشتند. اول دلفریب شروع به صحبت نمودن کرد و گفت: ما قصری بسیار بزرگ با اتاق های زیاد در زیر اقیانوس داریم که دست هیچ اهریمنی به آن نمی رسد و نگهبانان بسیار قوی و باهوشی از قصر ما در زیر آب اقیانوس محافظت می کنند. ما حاضریم تمام خانمها و خواهران و فامیلهای دلاوران و سرداران را در قصر خود تا پایان نبرد نگهداری کنیم و از آنها پذیرایی نماییم. گوژک هم گفت: دوستان دلاورم وقتی من و دلفریب با هم ازدواج نمودیم، من به عنوان پادشاه و دلفریب هم به عنوان ملکه به اینجا آمدیم و برای سرزمینمان نامی انتخاب کردیم که همه موجودات دریاها و اقیانوسها از این نام خوششان آمد و از آن موقع به بعد این سرزمین بنام سرزمین هوریا نام گرفت این را بدانید که فعلاً در سرزمین ما انسان دیگری به جز من و همسرم در پهنای این اقیانوس ها و دریاها زندگی نمی کند و اما من می توانم از موجوداتی که در اقیانوس ها و دریاها زندگی می کنند سلاح و ابزار تهیه کنم و از آنها کمک بگیرم. ولی اول باید با آنها صحبت و مشورت نمایم. سپس باریان و پارت راهب به دعوت گوژک و دلفریب از قصر خارج شدند و به کنار ساحلی که بر پشت نهنگ بود رفتند و گوژک در سوتی که به گردن داشت، دمید و با صدای آن سوت یک کوسه سفید بزرگ جلو آمد و گفت: پادشاه و ملکه زیبا در خدمت شما هستم چه امری دارید؟ گوژک به او فرمان داد و گفت: ما را به همراه میهمان هایمان به قصر حباب ببر. سپس همه بر پشت کوسه سفید سوار شدند، کوسه سریع آنها را به اعماق اقیانوس برد و از میان جنگل بسیار زیبایی که از مرجان ها و خزه های دریایی تشکیل شده بود گذشت و به داخل قصر حباب رفت. وقتی که آنها به آنجا رسیدند و وارد حباب شدند، باریان و پارت راهب دیدند که در داخل آن حباب بزرگ قصری بسیار با شکوه و رویایی و شگفت انگیز به زیبایی ساخته و پرداخته شده است و با جلال بسیار زیاد همچون مرواریدی درون صدف میدرخشد و در پیش چشمان آنها خودنمایی می کند. باریان و پارت که مبهوت آن همه شگفتی و زیبایی دلنواز شده بودند در همان هنگام با صدای گوژک به خودشان آمدند که می گفت: لباسهایمان خیس شده، برویم لباسهایمان را عوض کنیم. بعد کوسه را از خدمتش مرخص کرد و به همراه میهمان هایش به داخل قصر رفتند. باریان و پارت در حینی که به سمت قصر می رفتند ماهیان بزرگ و کوچک و رنگارنگی می دیدند که دور تا دور حباب مشغول گردش کردن هستند و در طرفی دیگر پریان دریایی با پولکهای بسیار زیبا و بدنی سفید و نیمه عریان و با موهایی بلند و افشان مشغول بازی بودند. آن ماهیان زیبا و رنگارنگ به همراه پریان دریایی، شکوه و زیبایی محیط قصر گوژک و دلفریب را صد چندان کرده بودند. بالاخره بعد از اینکه آنها به داخل قصر رفتند و لباسهایشان را عوض نمودند، گوژک بر تخت سلطنتش نشست و تاجی که به شکل صدف بود را بر روی سرش گذاشت. آن تاج زیبا با مرواریدهای بسیاری پوشانده شده بود که بعضی از آن مرواریدها درشت و بعضی کوچک بودند. بعد از اینکه گوژک بر تختش نشست و تاجش را بر سرش گذاشت وزیرش، هشت پای پیر را صدا کرد و همه ماجرا را برای او تعریف نمود و بعد باریان و پارت راهب هم در مورد حضور اهریمنان و نبرد پیش رویشان توضیحاتی دادند. هشت پای پیر پس از خوش آمدگویی و شنیدن سخنان آنان گفت: تنها موجودات دریایی که می توانند از آب خارج شوند، ماهشت پاها و لاک پشت ها و وزغ ها و

قورباغه ها هستیم که در میان ما من شنیده ام که وزغ های زشت و سمی ساکن رودخانه ها به لشکر اهریمنی پیوسته اند. به هر حال ما هشت پاها می توانیم توسط مرجان بنفش جادویی برای مدت چهار ماه از آب خارج شویم ولی بعد از چهار ماه باید حتماً به اقیانوس برگردیم وگرنه می میریم و در کل این اقیانوس ما پنجاه هشت پای غول پیکر و عظیم الجثه جنگجو داریم که می توانند به خارج از آب بیایند و در روی خشکی به همراه شما در جنگ شرکت نمایند و سپس رو به گوژک کرد و گفت: ای پادشاه سرزمینهای هوریهها، گوژک دلاور، تو باید برای کمک به انسانها از لاک پشت ها هم کمک بگیری چون آنها درست است که آرام راه می روند ولی تیراندازان مقاوم و ماهری هستند. بعد از اینکه صحبت های هشت پای پیر تمام شد گوژک فرمانده لاک پشت ها را صدا کرد. وقتی او آمد تعظیمی کرد و گفت: در خدمتگزاری آماده هستم ای پادشاه شجاع. گوژک به او گفت: آیا حاضر هستید که برای کمک به انسانها دوشادوش آنها با اهریمنان بجنگید؟ فرمانده لاک پشت ها گفت: بله ما حاضریم که به انسانها کمک کنیم هر چند که آنها برای ما موجودات دریایی اهمیتی قائل نیستند ولی خب، اگر انسانها نابود شوند دیگر دریاها و اقیانوس ها معنا و مفهومی پیدا نمی کنند و دیگر ارزشی ندارند چون آنها هستند که به زندگی ما معنا می دهند و بدین ترتیب ما حاضریم با دشمنان آنها بجنگیم. وقتی سخنان لاک پشت تمام شد سپس به عقب رفت و در کنار هشت پا قرار گرفت و بعد گوژک گفت: پس برو از ماهیان خاردار، هشتاد هزار تیر سمی جمع کن و ده هزار لاک پشت تیرانداز را هم آماده نبرد کن همه این کارها را باید ظرف سه روز انجام دهی و بعد از سه روز به همراه سپاهیان به نزد من بیا و رو به هشت پای پیر کرد و گفت: تو هم برو توسط مرجان بنفش جادویی، آن پنجاه هشت پای عظیم الجثه را آماده نبرد کن و آنها را تا سه روز دیگر به همراه خودت به نزد من بیاور. بعد از اینکه هشت پای پیر و فرمانده لاک پشت ها به دنبال مأموریتی که به آنها محول شده بود رفتند گوژک اره ماهی را صدا کرد. او به حضور گوژک آمد تعظیمی کرد و گفت: پادشاه من، چه خدمتی از من ساخته است؟ گوژک کل ماجرا را برای او هم تعریف نمود و گفت: من به پنج هزار شمشیر اره ای که شما دارید، نیاز دارم که تو و اقوامت باید ظرف مدت سه روز این شمشیرها را تهیه و آماده کنید و به نزد من بیاورید. اره ماهی هم بدون چون و چرا قبول کرد و گفت: تا سه روز دیگر هر چه را که خواسته اید برای شما آماده میکنم و می آورم، سپس او هم تعظیمی کرد و از تالار خارج شد و رفت. باریان و پارت راهب که در بدو ورود محو شگفتی قصر و محیط زیبای آن شده بودند از گوژک خواستند که تا وقت شام کمی در قصر گردش کنند و از دیدن مناظر زیبای آنجا لذت ببرند. گوژک با خوشحالی پذیرفت و آنها را در دیدن قصر همراهی کرد همان طور که با هم مشغول صحبت بودند بعد از مدتی خدمتکار به نزد گوژک آمد و گفت: میز شام برای پذیرایی آماده است. بالاخره، آنها بعد از صرف شام خوابیدند و صبح که از خواب بیدار شدند گوژک و دلفریب از آنها با غذاهای بسیار خوشمزه ای که از صدف ها و جلبکهای دریایی تهیه کرده بودند پذیرایی کردند. بعد از صرف صبحانه باریان و پارت از میهمان نوازی گوژک و دلفریب بسیار تشکر نمودند و آماده رفتن شدند که دلفریب گفت: یادتان باشد من منتظر و آماده پذیرایی از خانمهای دلاوران و سرداران هستم چون میدانم که در روی زمین خطر آنها را تهدید می کند. باریان گفت: بسیار خوب، من تا آنجا که سعی دارم آنها را به نزد شما که جای امنی برای آنهاست میفرستم و بعد به گوژک گفت: دوست عزیز و دلاورم یادت باشد که تو تا روز سی ام ماه فرصت داری اگر دیرتر بیایی دیگر فایده ای ندارد تو باید با لشکریانت در روز سی ام ماه در اردوی جلوی



قصر من حاضر شوی و بعد گوژک به او قول داد که در روزی که باریان تعیین نموده در آنجا حاضر شود. بعد باریان و پارت راهب باز هم از کمک و میهمان نوازی آنها تشکر کردند و باریان دست پارت را گرفت و دستی روی گردن بند جادویی اش کشید که ناگهان هر دو غیب شدند و یک دفعه در جلوی قصر دادیار که در سرزمین هیرکانیا قرار داشت ظاهر شدند. آنها موقعی که در آنجا حضور پیدا کردند دیدند که دادیار به همراه تعدادی از درباریان برای اسب سواری داشتند به سمت دامنه کوه یخ می رفتند. وقتی که دادیار برادر کوچک خود باریان را در مقابلش دید از اسب پایین پرید و او را محکم در آغوش گرفت و گفت: برادر عزیزم تو کجا، اینجا کجا؟ پس همسرت، دل افروز را چرا همراهت نیاورده ای؟ باریان بعد از اینکه برادرش را بوسید، پس از حال و احوال پرسید گفت: برادر عزیزم، زمان کم است با تو کار واجبی داشتم. راستی این هم دوست عزیزم پارت راهب است همانی که در قصر من در روز عروسی دیدی. دادیار گفت: بله، در آن روز کمی با هم آشنا شدیم. بعد دادیار مهربان، باریان و پارت راهب را به قصر خودش برد بعد از اینکه آنها شربتی از شهد گل‌های جنگلی نوشیدند باریان کم کم ماجرا را برای برادرش تعریف نمود و دادیار با شنیدن حرف‌های باریان سخت مضطرب شد و به فکر فرو رفت. در همین اثنا ماندانا هم که شنیده بود باریان آمده سریع از استراحتگاهش پیش آنها رفت و بعد از کمی حال و احوال پرسید گفت: پس چرا دل افروز را نیاوردی؟ دلم برای او خیلی تنگ شده است. از وقتی که پدرم فوت کرد من هم احساس تنهایی زیادی می کردم می خواستم برای مدت کوتاهی پیش دل افروز بیایم ولی از طرفی دادیار تنها می ماند و دلم نیامد که او را تنها بگذارم چون بعد از فوت پدرم کارهای دادیار بیشتر شده است و رسیدگی به امورات ملت هیرکانیا برای او که تازه به پادشاهی رسیده است کمی دشوار می باشد. در همین حال که ماندانا داشت با باریان صحبت می کرد متوجه شد که دادیار ناراحت و سخت در فکر است و ماندانا پرسید: باریان چه اتفاقی افتاده؟ چرا دادیار ناراحت و مضطرب است؟ باریان که نخواست ماندانا دلواپس شود آرام آرام همه ماجرا را برای او تعریف کرد. ماندانا هم ناراحت و نگران ساکت بر روی تخت خود نشست و در همین موقع دادیار گفت: برادر چه کاری از دست من ساخته است؟ تو بسیار عاقلی هر کاری که بگویی من انجام می دهم. باریان گفت: دادیار عزیز، خطر، اول از همه سرزمینهای آماد و رگا و هیرکانیا را تهدید می کند. چون شیابلو به همراه چهار وزیر عفریت و مشاوران آنها تصمیم گرفته اند که نخست از ما سه برادر انتقام بگیرند و بعد شروع به تصرف سرزمینهایی که ما آنها را آزاد نموده ایم بکنند و تصمیم خطرناک دیگری که آنها گرفته اند این است که می خواهند نسل انسانها را کم کم از میان بردارند و نژاد آدمیان را کاملاً منقرض کنند. تو هر چه قدر نیرو و سپاه داری جمع آوری کن و به همراه خودت به قصر من بیاور ولی باید در روز سی ام ماه جلوی قصر من باشی چون همه دوستان و دلاوران در ورز سی ام ماه قرار است که به اردوی جلوی قصر من ملحق شوند و ما در آنجا لشکریان را دسته بندی می کنیم و آنها را به سمت سرزمین صحراها حرکت می دهیم چون تعداد نفرات بسیار زیاد است و لشکریان نمی توانند سریع و تند جابجا شوند و حرکت کنند فکر می کنم که ما بتوانیم ظرف مدت دو ماه و نیم به شهر خشکاب پایتخت سرزمین صحراها برسیم و بعد از اینکه صحبت‌های باریان تمام شد دادیار گفت: برادر عزیز تو امشب را در اینجا بمان تا من با فرماندهان سپاهم مشورت کنم تا ببینم چه مقدار نیرو می توانم تهیه کنم و باریان و پارت راهب قبول کردند و خدمتکاران آنها را به استراحتگاه میهمانان که اتاقی بزرگ و بسیار مجلل بود راهنمایی نمودند و بعد دادیار و ماندانا هم به اتاق جنگ رفتند و فرماندهان را احضار نمودند و

تمام ماجرا را برای آنها نیز شرح دادند و بعد از بحث های زیاد که تا صبح طول کشید دادیار خسته و با چشمانی خواب آلود پیش باریان و پارت راهب رفت و آنان را از خواب بیدار کرد. بعد از اینکه صبحانه مختصری خوردند، دادیار گفت: من و ماندانا به همراه فرماندهان نظامی لشکریان سرزمین هیرکانیا بعد از کلی مشورت به این نتیجه رسیدیم که ما می توانیم بیست هزار نفر شمشیرزن و بیست هزار نفر فلاخن انداز و بیست هزار نفر نیزه دار و بیست هزار نفر تیرانداز و ششصد هزار برگ سبز جادویی به همراه خود به جنگ بیاوریم و مطمئن باش که من به همراه فرماندهان و سپاهیانم در روز سی ام ماه در جلوی قصرت هستیم. باریان و پارت راهب که خیلی خوشحال شده بودند بعد از خوردن صبحانه از دادیار بسیار تشکر کردند و خواستند که از ماندانا هم تشکر و خداحافظی کنند که دادیار گفت: چون او تا صبح نخوابیده بود و به همراه من و فرماندهان در اتاق جنگ بود از خستگی خوابش برد و خدمتکاران او را به استراحتگاهش بردند. باریان و پارت راهب گفتند: پس از طرف ما از او بابت پذیرایی و کمکی که کرد بسیار تشکر کن و بعد باریان و پارت از دادیار خداحافظی کردند و باریان دستی روی گردن بند جادویی کشید که یک دفعه در باغ اردلان ظاهر شدند. دیدند که اردلان زیر سایه یک درخت گلابی در کنار رودخانه نشسته و دارد با قلاب ماهی می گیرد وقتی که اردلان برادر خود باریان را دید بسیار خوشحال شد و بعد از کلی احوال پرسی و مزاح کردن، اردلان گفت: برادر عزیزم مگر اتفاقی افتاده که تو به همراه پارت عزیز یک دفعه و سرزده به اینجا آمده ای؟ من آماده هستم که هر کمکی که از دستم بر می آید برایت انجام دهم. باریان همه ماجرا را برای اردلان تعریف نمود و اردلان بعد از شنیدن این موضوع خنده ای کرد و گفت: پوزه اهریمنان را به خاک می مالیم. چطور جرئت کرده اند که علیه ما لشکرکشی کنند من کاملاً آماده نبرد با آنها هستم. باریان به او گفت: برادر عزیزم، همانطور که برایت شرح دادم آنها یک یا چند دیو و اژدها نیستند بلکه چندین هزار لشکر و سپاه تشکیل داده اند و به تنهایی از هیچکدام ما کاری بر نمی آید مگر اینکه همه با هم متحد و یکپاچه شویم. اردلان بعد از کمی فکر کردن گفت: باشد من هم مثل بقیه در روز سی ام ماه به آنجا می آیم و اگر توانستم سیمرغ را هم به همراه خودم می آورم. این را بدان که خود من به تنهایی با آن لوازم جنگی جادویی که دارم یک لشکر را حریف هستم. باریان که از دلیری و شجاعت برادر خودش اردلان خبر داشت روی او را بوسید و گفت: برادر شجاع و دلیر من به هر حال ما می خواهیم که تو در کنار ما باشی و با هم و در کنار یکدیگر به جنگ اهریمنان برویم. اردلان هم قبول کرد و قول داد که در کنار آنها باشد و تکروری نکند. بعد به باریان و پارت راهب گفت مطمئن باشید که در روز سی ام ماه در آنجا حضور پیدا میکنم. وقتی که اردلان صحبتش تمام شد از لابلای درختان همسرش پری که در دستش بطری پر از شربتی بود پیش آنها آمد و با دیدن باریان و پارت راهب بسیار خوشحال شد و بعد از کمی صحبت از این طرف و آن طرف باریان و پارت راهب برای او همه ماجرا را شرح دادند که یک دفعه بطری از دستش افتاد و تمامی شربت بر روی زمین ریخت و او مضطرب و نگران به تنه درختی تکیه داد و گفت: پس بالاخره آنها آمدند!! سپس دنباله سخنانش ادامه داد و گفت: از زمانی که خداوند زمین و انسانها را آفرید شایبلو فقط یکبار دست به نبردی بزرگ زد که از لشکریان آسمانی شکست خورد ولی وعده داده بود، حالا که از لشکریان آسمانی شکست خورده ام یک روزی از انسانها و موجودات زمین انتقام خواهم گرفت چون که آنها باعث شدند من در نظر خداوند حقیر و پست شناخته و از درگاه او رانده شوم. پری با حالتی تفکر آمیز گفت: خوب، پس حالا آن روز رسیده است و بعد رو به اردلان و

باریان و پارت راهب کرد و گفت: من از قدرت پری بودنم کمی در درونم باقی مانده است امیدوارم این مقدار نیروی کم بتواند به ما کمک کند. آن سه نفر که خوب منظور پری را متوجه نشده بودند با حالتی متعجب به پری نگاه میکردند، در همان موقع پری سرش را رو به آسمان کرد و بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت: من از یکی از دوستانم در آسمان کمک خواستم و او مرا راهنمایی کرد. سپس پری از آنها سؤال نمود: آیا شما از ارواح طبیعت کمک می خواهید؟ هر سه آنها مشتاقانه با هم گفتند: اگر چنین چیزی بشود بسیار عالی است. ولی آن ارواح چگونه ارواحی هستند؟ پری گفت: الآن من در حضور شما کمک می خواهم تا شما ببینید و یک چوب دو شاخه بلند پیدا کرد و به اردلان گفت: برو آن گوهر بسیار زیبایی را که مرد حصیر باف در سرزمین مردگان به تو داده بود را برایم بیاور. اردلان زود آن گوهر بسیار زیبا را از درون خانه آورد و به همسرش داد و پری آن گوهر را در وسط چوب دو شاخه قرار داد و وردی خواند و آسمان بالای سرش را نگاه کرد و دو لکه ابر سیاه و سفید دید و بعد دو شاخه چوبی که در دست داشت را به طرف لکه ابر سیاه و سفید گرفت که ناگهان یک پهلوان خاکستری رنگ جلوی چشمان همه ظاهر شد که انگار بدن او از بخار و ابر ساخته شده بود و بعد پهلوان خاکستری خودش را معرفی کرد و گفت: من فرزند ارواح ابرهای سیاه و سفید هستم و پدر و مادرم به من گفتند که روز موعود نزدیک است یعنی اولین جنگ مابین انسانها و شیابلو و لشکریانشان و به همین خاطر پدر و مادرم با اجازه خداوند مرا برای کمک به شما فرستاده اند و من با قدرتم می توانم میدان نبرد را طوری مه آلود کنم که فقط دشمن بتواند چند قدمی خود را ببیند و نام من ابرک است. پارت راهب و باریان و اردلان که همانطور متحیر و شگفت زده به پری و ابرک نگاه می کردند، یک دفعه به خود آمدند و با خوشحالی فریاد رضایت آمیزی سردادند و از پری تشکر نمودند. پری گفت: هنوز کار ما تمام نشده است شش پهلوان دیگر باقی مانده که آنها را هم ارواح طبیعت به ما هدیه می کنند. سپس دو شاخه چوبیش را به سمت کوهستانها و صخره ها گرفت و وردی خواند که یک دفعه یک غول سنگی با بازوانی تنومند در جلوی آنها ظاهر شد. آنها اول کمی ترسیدند ولی غول سنگی گفت: من فرزند ارواح کوهستانها و صخره ها هستم مشت های من بسیار قوی است که با هر یک ضربه یک غول را از پای در می آورم و میکشم و دشمنان کوچک شما را زیر پاهایم خورد میکنم. شماها از من نباید بترسید چون من توسط پدر و مادرم و با اجازه خداوند به کمک شما آمده ام و نام من صخرک است. بعد پری بار دیگر دوشاخه چوبیش را در هوا چرخاند و وردی خواند که یک دفعه یک غول با هیبتی عجیب کنار آنها ظاهر شد انگار که بدنش شیشه ای بود و گرد و غبار در درونش مانند خون در گردش بود و او هم خود را معرفی کرد و گفت: من با اجازه پدر و مادرم ارواح بادها و طوفانها به کمک شما آمده ام از من نترسید چون خداوند به من دستور داده که به کمک شما بیایم اگر من بخواهم به دشمنان شما حمله کنم با یک حمله چندین غول و دیو را بلند و به اطراف پرتاب می کنم. نام من طیفونک است. بعد پری بار دیگر دوشاخه جادویی را در آب رودخانه زد و وردی خواند که یک دفعه غولی که بدنش از آب بود از رودخانه بیرون آمد و گفت: من فرزند سیلابها و رودخانه ها هستم و به دستور خداوند و با اجازه پدر و مادرم برای کمک به شما آمده ام و نام من سدک است و من می توانم چندین غول و اژدها و یا دیو را در یک حمله غرق کنم. بعد پری دوباره دوشاخه جادویی را رو به آسمان گرفت و وردی خواند که یک دفعه یک غول به رنگ نقره ای کنار آنها ظاهر شد و گفت: من فرزند تندر و رعد هستم و با اجازه خداوند و پدر و مادرم به کمک شما آمده ام من در یک حمله چندین نفر از دشمنان را

تبدیل به خاکستر می‌کنم و نام من صاعقک است. سپس پری دو شاخه اش را به طرف صحراها و بیابانها گرفت که ناگهان یک غول شنی جلوی آنها ظاهر شد و گفت: من فرزند صحراها و بیابانها هستم و به امر خداوند برای کمک به شما انسانها آمده‌ام من در یک آن توسط شنها چندین غول را کور و کر می‌کنم و نام من شنک است و برای آخرین دفعه و هفتمین بار پری دو شاخه اش را به طرف جنگل‌ها و چمنزارها گرفت که یک دفعه موجودی غول مانند که بدنش از سبزه و کنده درختان و برگها پوشانده شده بود در جلوی چشمان آنها ظاهر شد و گفت من فرزند ارواح جنگل‌ها و چمنزارها هستم که به امر خداوند برای کمک به شما انسانها آماده شده‌ام و نام من سبزک است و من به کمک درختان تنومند همچون گریزی در دست با اهریمنان می‌جنگم. بعد پری به غول‌ها دستور داد که از حالا به بعد شما تحت فرمان باریان هستید و او هر چه گفت باید به دستوراتش گوش دهید و بعد بر چوب دوشاخه ای که گوهر زیبای اردلان در وسطش بود وردی خواند و هفت علامت بر روی بدنه عصای چوبی پدید آمد که هر یک نشانه هفت فرزند طبیعت بود که علامت صخرک، کوه دماوند- علامت طیفونک، گردباد- علامت ابرک، لکه ابر- علامت سدک، رودخانه ای پر پیچ و خم- علامت صاعقک، رعد- علامت شنک، تپه شنی و علامت سبزک، درخت کاج بود و بعد به چوب دو شاخ دستی کشید و آن را به طرف فرزندان طبیعت گرفت که آنها یک دفعه به داخل چوب رفتند و از جلوی چشم‌ها ناپدید شدند و پری با اجازه اردلان چوب دوشاخه جادویی و یا همان عصا را به باریان هدیه داد و باریان هم آن را به امانت دست پارت راهب سپرد. باریان و پارت خیلی خوشحال بودند ولی اردلان در فکر بود و پری زیبا و مهربان که دید همسرش شادمانی نمی‌کند گفت: همسر عزیزم چه شده؟ چرا ناراحتی؟ آیا من کاری کرده‌ام که تو از دست من ناراحت شدی؟ اردلان رو به پری کرد و گفت: نه عزیزم تو بهترین و مهربانترین موجود در زندگی هستی. بعد به باریان و پارت راهب گفت: باریان و پارت عزیز شماها لشکریان بسیاری تدارک دیده‌اید و در این راه خیلی زحمت کشیده‌اید ولی نمی‌شود با اهریمنان با دست خالی و یا سلاحهای معمولی جنگید، با اینگونه سلاحهای معمولی، کار بسیار برایمان دشوار می‌شود مطمئناً بعضی‌ها هم لوازم جنگیشان ناقص و یا فرسوده و کهنه است و حتماً بعضی‌ها هم هیچ وسیله دفاعی و جنگی ندارند کاش من می‌توانستم الآن سیمرغ را ببینم و به او بگویم که سوسک نقره ای را پیدا کند و به اینجا بیاورد تا از او هم کمک بگیریم. چون اگر بخواهم تا سی ماه صبر کنم خیلی دیر می‌شود چون سیمرغ باید به دنبال سوسک نقره ای برود و او را بیاورد تازه اگر او را بیاورد سوسک نقره ای هم چند روزی طول می‌دهد تا برای نیمی از لشکریان سلاح و لوازم دفاعی تهیه نماید. پارت راهب و باریان که تازه علت ناراحتی او را فهمیده بودند به عقل و درایت او احسنت گفتند چون آنها در دل خودشان زود قضاوت کرده بودند آنها فکر کرده بودند که چون پری چوب جادویی هفت فرزند طبیعت را به باریان سپرده است اردلان ناراحت شده. وقتیکه فهمیدند اشتباه کرده‌اند کمی پیش خود شرم‌منده شدند ولی هیچکدام به روی یکدیگر نیاوردند که چه اشتباهی داشتند میکردند. اردلان گفت: نمی‌دانم سیمرغ را چگونه خبر کنم راهی به ذهنم نمی‌رسد. در همین موقع همسرش پری به او گفت: تو باید به قلبت رجوع کنی و از اعماق قلبت سیمرغ را صدا بزنی مطمئن باش اگر این کار را بتوانی انجام دهی او فوراً جلوی تو ظاهر می‌شود. اردلان نگاه خود را به سمت کوه قاف دوخت و به دوردستها نگاه کرد و از ته قلبش سیمرغ را صدا نمود که ناگهان قلبش لرزید و یک قطره اشک از گونه اش بر زمین افتاد که یک دفعه سیمرغ جلوی چشم آنها ظاهر شد و بالهایش را گشود و بعد از سلام با احترام گفت:

اردلان شجاع و مهربان تو مرا صدا زدی؟ چه کمکی از من ساخته است؟ اردلان و باریان و پارت کل ماجراهایی که تا آن لحظه اتفاق افتاده بود را برای سیمرغ شرح دادند و سیمرغ گفت: اگر چند لحظه صبر کنید من سوسک نقره ای را با خود می آورم. بعد از مدّت کوتاهی سیمرغ به آنجا بازگشت و سوسک نقره ای از پشت سیمرغ پایین آمد و بعد از سلام و احوال پرسی با همه، اردلان سوسک نقره ای را به همسرش پری و برادرش باریان و بعد پارت راهب معرفی کرد و گفت: این همان دوست بسیار خوب من است که در سرزمین مردگان به من کمک نمود. سوسک نقره ای که از تعریف های اردلان کمی خجالت کشیده بود گفت: خوب، تعارفات را بگذاریم کنار، سیمرغ در راه همه چیز را برایم شرح داده است. اردلان عزیز چه کمکی از من ساخته است؟ من در خدمت شما هستم. اردلان گفت: دوست من تو بهترین کمکها را می توانی به ما بکنی من برای تمام موجودات و یا حداقل نیمی از آن لشکریانی که در اردوگاه باریان جمع می شوند لوازم دفاعی و جنگی می خواهم مانند: سپر، زره، کلاه خوود، پوتین، نیزه، خنجر، شمشیر، گرز و تیر و کمان. سوسک نقره ای گفت: من حرفی ندارم ولی کار بسیار مشکلی است من فقط می توانم پانصد هزار وسیله دفاعی و پانصد هزار وسیله جنگی برای شما درست کنم ولی به شرطی که سه وسیله جادویی را برای من تهیه نمایید که دو تا از آن وسیله ها برای ساختن لوازم دفاعی و جنگی استفاده می شود و یک وسیله برای تهیه غذای سپاه استفاده می شود و من این سه وسیله را حتماً می خواهم. تهیه این سه وسیله کار بسیار خطرناکی است اردلان آیا آمادگی داری که بخاطر برادرانت و همه انسانها و موجودات زمینی جان خود را به خطر بیاندازی؟ از آنجایی که اردلان بسیار شجاع و بیباک بود گفت: من از هیچ چیز نمی ترسم و آماده رفتن هستم و حاضرم بخاطر دوستانم و انسانها و موجودات زمین زندگیم را به خطر بیاندازم. وقتی سخنان اردلان تمام شد تا خواست که حرکت کند و به سمت کلبه برود که لباسها و سلاحهای جنگی جادویی خود را بردارد و بپوشد، در همین زمان پارت راهب که حلقه اشک را در چشمان پری دیده بود جلو رفت و گفت: سوسک نقره ای، اردلان و باریان مسئولیتهای زیادی دارند و آنها باید لشکریان و سپاهیان اردوگاه را سر و سامان بدهند و آنها را آماده نبرد کنند اگر اجازه دهی من به جایی که شما می گوئید بروم و مأموریت را انجام بدهم و تمام عواقبش را هم با کمال میل می پذیرم و سختی مأموریت را قبول دارم برای من مرگ با افتخار بهتر از مردن در بستر بیماری و یا پیری است. سوسک نقره ای گفت: باشد ایرادی ندارد اگر اردلان و باریان موافقت کنند من حرفی ندارم و تو می توانی به این مأموریت بروی. وقتی اردلان و باریان اصرار و نگاه مشتاق او را دیدند قبول کردند و سوسک نقره ای گفت: پس خوب گوش کن در وسط سرزمین ذرع، اقیانوسی بی انتها است که مرکز آن اقیانوس محل تلاقی روز و شب است در نزدیکی آنجا قایقی است. تو باید سوار قایق شوی و به آنجا بروی در جایی که روز و شب با هم برخورد می کنند دروازه ای است که در بالای آن دروازه امواج سه دریای آب شیرین نیز به هم برخورد می کنند که باید رمز و راز ورود به آن دروازه را پیدا کنی وقتی که از دروازه گذشتی می بینی که در وسط هر کدام از آن سه آب شیرین سه دریاچه آب شور وجود دارد که از شوری زیاد، آب آن سه دریاچه مانند شیر سفید است و در وسط هر یک از آن سه دریاچه نمک، یک جزیره قرار دارد و در وسط هر جزیره یک کوه بلند است و هر کدام از کوه ها به رنگهای سرخ و سبز و آبی است و بر بالای هر کوه قلعه ای به رنگ خود کوه است و در داخل هر قلعه یک هیولا به رنگ همان کوه و قلعه وجود دارد که چهار دست و دو پا و دو سر و چهار چشم به رنگ سفید دارد که تو باید هر سه هیولای هر سه قلعه را در هر سه کوه که در سه

جزیره واقع شده اند ، بکشی و در ضمن هر کدام از آن هیولاها همسری بسیار زیبا دارند که شبیه به انسان هستند، آنها به شکل دخترانی بسیار زیبا می باشند که وقتی انسان آنها را می بیند چشمهایش به زیبایی آنها خیره می شود و گوشه‌هایش دیگر صدایی نمی شنود ولی در اصل آن سه زن زیبا سه عجوژه زشت هستند که هر سه توسط جادو و آن سه وسیله ای که در قلبشان مخفی کرده اند تبدیل به زنانی جوان و زیبا شده اند، تو به محض اینکه آن سه را کشتی باید وسایل را از قلبشان بیرون بیاوری خودت می بینی وقتی که آنها را از بین می بری و یا اینکه وسیله جادویی را از قلبشان جدا میکنی جسد آنها تبدیل به عجوژه ای وحشتناک می شود این را بدان که غذای آنها گوشت انسان است مبادا گول آنها را بخوری که مرگت حتمی است. اگر به یکی از آنها نزدیک شوی و به زیبایی ظاهریشان دل ببندی بلافاصله طلسم می شوی و آنها زنده زنده گوشت تنت را می خورند و تو را نابود می کنند به محض اینکه با هر یک از آنها برخورد کردی باید سریع آن را بکشی و سینه اش را با شمشیرت بشکافی و قلبش را پاره کنی و هر چه در قلب آنها پیدا کردی برایم بیاوری فقط یادت باشد که در راهی که میروی به حرف هیچکس گوش نکنی و به کسی کمک ننمایی حتی پدر و مادرت را شاید بینی و یا یکی از بهترین دوستانت را، مبادا گول بخوری هر کسی سر راهت پیدا شد بکش و از بین ببر و در راه سفر از کسی غذا و آب نگیر اگر این کار را بکنی بلای جان خودت می شود چون امکان دارد که در طول سفر قبل از اینکه به پایان مأموریتت برسی کشته شوی باید تو بتوانی گرسنگی و تشنگی شدید را تحمل کنی و به محض اینکه قلب آن زنها را شکافتی و وسیله ها را برداشتی باید سریع آنجا را ترک کنی وگرنه تبدیل به بخار می شوی و نابود میگردی. پارت راهب که می دید کار بسیار مشکلی است کم کم می خواست که انصراف بدهد ولی خجالت کشید و در همان موقع انگار ندایی از ته قلبش به او می گفت: به خداوند توکل کن و پارت هم در ته دلش با صدایی لرزان که جز خداوند کسی دیگر آن صدا را نمی شنید گفت: خدایا سکان کشتی زندگی را به دستهای توانای تو سپردم تو خودت راهنما و کمک باش و بعد که انگار نیرویی عجیب در جسم و روحش پدید آمده باشد مصمم گفت: به یاری خداوند این مأموریت را با پیروزی پشت سر می گذارم. سپس سوسک نقره ای گفت: که تو باید ظرف نه روز دیگر به اردوی جلوی قصر باریان بیایی چون من به همراه سیمرغ و اردلان و باریان در آنجا منتظرت هستیم. ولی یادت باشد که همه ما برای تهیه وسایل دفاعی و جنگی چشم امیدمان به تو است فقط وقت را تلف نکن و به یاد داشته باش که تو برای انجام این مأموریت نه روز مهلت داری و راستی یادم رفت که به تو بگویم زمانیکه روز و شب در بالای آسمان دروازه ورودی به هم برخورد میکنند در آن هنگام از آسمان بالای دروازه هیولای سیاه و سفیدی بر جلوی درب دروازه می افتد که برایت چهار معما طرح می نماید اگر نتوانستی جواب دهی توسط او کشته می شوی و اگر توانستی جواب دهی میتوانی از آنجا عبور کنی فقط بخاطر داشته باش وقتی که معماها را جواب دادی و از کنار غول عبور کردی به محض اینکه به پشت سرش رسیدی او را با یک ضربه بکش و سه تار مو از سرش بکن و اگر نتوانی او را با یک ضربه بکشی، او به تو حمله می کند و هر جوری شده نابودت می نماید. پس برای آنجا باید خودت فکری بکنی و این را بدان که اگر یکی از آن سه تار موی غول را آتش بزنی و آرزو کنی که در جایی که میخواهی بروی باشی در یک آن به مقصد میرسی. از همین حالا می توانی بروی. پارت راهب با اجازه باریان چوبدستی دوشاخه جادویی هفت فرزند طبیعت را به امانت پیش خودش نگه داشت چون او از نبرد و جنگ با لوازمی مانند شمشیر و خنجر و نیزه و یا گرز و سپر تجربه ای نداشت به همین

دلیل باریان هم به او اجازه داد که در طول سفر چوبدستی جادویی هفت فرزند طبیعت را در نزد خودش نگه دارد. پارت از باریان تشکر کرد و بعد از همه خداحافظی کرد و گفت: دوستان مطمئن باشید که در روز نهم من شما را در اردوی قصر باریان می بینم و به شما ملحق می شوم، منتظرم باشید. همه برای او آرزوی موفقیت کردند و سیمرغ پارت راهب را به نزدیکی محل تلاقی روز و شب در سرزمین ذرع برد. وقتی که پارت بر پشت سیمرغ سوار بود سیمرغ به او گفت: پارت شجاع من به تو بیست و یک دانه می دهم که این بیست و یک دانه از گرسنگی و تشنگی تو جلوگیری می کنند و به تو قدرت فکر و حرکت می دهند تو میتوانی روزی دو تا از این دانه ها را بخوری و چند دانه هم اضافه به تو می دهم برای روز مبادا شاید در آنجا به آنها نیاز پیدا کنی. بعد از اینکه سیمرغ دانه ها را به او داد و پارت راهب را در داخل قایقی که در آنجا بود گذاشت و به نزد سوسک نقره ای و باریان و اردلان و پری برگشت. باریان به برادرش اردلان گفت: آیا تو از پادشاه سرزمین خودت میتوانی کمکی بگیری؟ اردلان گفت: خودت بهتر میدانی چون زمانی تو هم در این سرزمین زندگی میکردی، پادشاه سرزمین رگا فرد بی تفاوتی است و بیشتر نظرات اهریمنی دارد و به همین دلیل پیش او نروم بهتر است. باریان دوباره از او پرسید: از پادشاه سرزمین مردگان چطور؟ آیا میتوانی کمکی بگیری و درخواست یاری کنی؟ در همین موقع سوسک نقره ای که این حرف را شنید رو به باریان کرد و گفت: این خواهش را از پادشاه سرزمین مردگان نکنید بهتر است چون جواب او را من می دانم او در تمام اعمال دنیا بی طرف است و کاری به جنگ و نبرد و پیروزی و یا شکست هیچکدام از طرفین ندارد. بعد از کمی صحبت باریان قانع شد و گفت: پس دوستان حالا که پارت برای انجام مأموریت رفته، ما هم که فعلاً دیگر اینجا کاری نداریم بهتر است شما به قصر من بروید، تا شما به آنجا برسید من به نزد افرا و شاهزاده خانم پانیذ میروم تا نظر آنها را هم جلب کنم و زود به قصر برمی گردم و در آنجا کارها را با هم سر و سامان می دهیم. سپس او، رو به اردلان کرد و گفت: برادر بهتر است پری را نیز با خود به قصر من بیاوری چون اگر اینجا تنها بماند ممکن است دشمنان از تنهایی او سوء استفاده کنند و بلایی سرش بیاورند در ضمن دل افروز مهربان من هم در قصر تنهاست و قرار است که همین روزها ماندانا و دادیار هم بیایند و هر سه برادر بعد از مدتها دوباره دور هم جمع شویم. پری و اردلان قبول کردند و بعد از اینکه وسایل مورد نیاز و ضروری خود را برداشتند بر پشت سیمرغ نشستند و به همراه سیمرغ به سمت قصر باریان حرکت نمودند، باریان هم سوسک نقره ای را در جیبش گذاشت و در حالیکه آنها داشتند حرکت می کردند گفت: تا شما به همراه سیمرغ به قصر برسید من هم کمی بعد از شما در آنجا هستم و دستی روی گردنبنند جادویی کشید و یک دفعه غیب شد. باریان وقتی که در نزد افرا و شاهزاده خانم پانیذ ظاهر شد، آنها را در حالی دید که برای جشن تابستانی آماده می شدند، باریان که متوجه شد بد موقعی در آنجا حضور پیدا کرده با اظهار خجالت و شرمندگی از حضور بی خبر خود سلامی کرد و گفت: خبر مهمی برایتان آورده ام و از شما کمک می خواهم. افرا و شاهزاده خانم پانیذ با اینکه از حضور ناگهانی باریان در آنجا یکه خورده بودند، ولی با خوشرویی از او استقبال کردند و سریع پیش او آمدند و گفتند: باریان عزیز چه شده که تو بی خبر و سرزده به اینجا آمدی؟ باریان، سوسک نقره ای را از جیبش بیرون آورد و آن دو همه ماجرا را برای افرا و شاهزاده خانم پانیذ تعریف نمودند و شاهزاده خانم و افرا که قبلاً طعم اسارت و جادو را چشیده بودند، ترسی در دلشان افتاد و با عجله پورنگ، وزیر دانا را احضار کردند، وقتی که او آمد به محض دیدن باریان، او را به گرمی در آغوش گرفت و خوش آمد گفت،

بعد باریان برای او هم کل ماجرا را تعریف نمود. پورنگ وزیر بعد از کمی فکر رو به شاهزاده خانم و افرا نمود و گفت: ما هر جوری شده باید به باریان تا آخرین توانمان کمک کنیم وگرنه ما به تنهایی کاری از دستان بر نمی آید و نابود می شویم و سرزمینمان هم به دست اهریمنان می افتد. بعد از تمام شدن صحبت های پورنگ، افرا که بعد از ازدواج با شاهزاده خانم پانید، حالا که پادشاه سرزمین شوشن شده بود و تمام قدرت نظامی هم در دستش بود رو به باریان کرد و گفت: ما ده هزار جنگجوی پتک بدست و پانزده هزار سواره نظام تیز تک ماهر و جنگجو که با گرز می جنگند و بیست هزار سرباز پیاده نظام به همراه شمشیر و خنجر و سی هزار تیرانداز ماهر و پنج هزار زوبین انداز را به اردوی شما می آوریم و با شما همراه و متحد می شویم تا اهریمنان را شکست دهیم و او هم قول داد که در سی ام ماه در آنجا باشد تا به لشکریان و سپاهیان اردوی جلوی قصر باریان بپیوندند. باریان گفت: شاهزاده خانم پانید را هم به همراه خود به قصر من بیاورید تا من ایشان را به همراه خانمهای دیگر به جایی امن برسانم که در نبود ما گزندی به آنها نرسد. افرا هم که از این پیشنهاد باریان بسیار دلشاد شده بود با کمال میل قبول کرد و باریان رو به افرا و شاهزاده خانم کرد و گفت: پس اگر اجازه دهید من، پورنگ دانا را با خودم ببرم. شاهزاده خانم پانید گفت: اگر شما او را به همراه خود ببرید کارهای ما دیرتر انجام می گیرد و آنوقت نمیتوانیم به موقع در آنجا باشیم چون پورنگ وزیر، داناترین وزیر دربار ماست و ما در بیشتر کارها با او مشورت می کنیم. پورنگ هم به باریان گفت: باریان عزیز و دلاور اگر اجازه دهی من به همراه پادشاه افرا و شاهزاده خانم پانید بیایم اینطوری بهتر است چون سر و سامان دادن به لشکری به این بزرگی کاری بسیار مشکل می باشد. باریان هم قبول کرد و بعد به اتفاق سوسک نقره ای از آنها خداحافظی کرد و دستی روی گردن بند کشید که یک دفعه در داخل باغ قصرش ظاهر شد، در همین زمان سیمرغ به همراه اردلان و پری به آنجا رسیدند و در کنار باریان بر زمین نشستند.

خوب، دوستان تا همین جای داستان را در خاطر داشته باشید تا برویم و ببینیم که سرنوشت پارت راهب چگونه رقم خورده است.

به محض اینکه سیمرغ دانه های جادویی را به پارت راهب داد و او را در داخل قایق گذاشت، از آنجا دور شد، پارت هم کمی به اطرافش نگاه کرد که دید تا دوردستها همه جا آب است و او یکه و تنها باید در میان امواجی که بر روی هم می لغزند به مأموریت خود ادامه دهد. سپس پارت یاد خدا را در دلش جاری ساخت و پارو زنان به سمتی که سوسک نقره ای و سیمرغ نشانی هایش را داده بودند حرکت کرد و در زمانی کوتاه به آنجا رسید. در آن نقطه دید که امواجی سهمگین و بسیار بلند از سه طرف، با شدت و قدرت فراوان در یک نقطه به هم برخورد می کنند و وقتی که آن امواج فرو می نشینند زمانی کوتاه طول میکشد تا اینکه مجدداً سه موج بعدی با هم برخورد کنند. در همین اثنا او در پایین آن سه موج در جایی که آنها به هم برخورد می نمودند دروازه ای تونل مانند دید که بر سردر آن دروازه، و دو ستونی که در سمت چپ آن قرار داشت نقش و نگارهای عجیب و غریبی از موجوداتی وحشتناک حک شده بود. در میان موجودات حک شده بر آن دو ستون، غول سیاه و سفید نقاشی شده ای که در میان آنان بسیار بزرگتر از بقیه بود جلب توجه می نمود. وقتی که او خوب دقت کرد دید که جلوی دروازه خشک است و از برخورد سه موج بزرگ و عظیم، قطره آبی هم در آنجا نریخته است و او منتظر شد تا اینکه سه موج بعدی هم به هم برخورد کردند وقتی که فرو نشستند پارت از فرصت استفاده کرد و سریع



پاروزنان خود را به آن نقطه رساند و در جلوی دروازه ایستاد که به یکباره دید آسمان بالای سرش تاریک و سیاه شد و دوباره سه موج عظیم در بالای سرش به هم برخورد کردند و دوباره فرو نشستند، ولی یک قطره آب هم از آن امواج بر روی او و لباسهایش نیفتاد. پارت راهب در آن موقع فهمید که درست در جایی واقع شده است که سوسک نقره ای به او گفته بود. بعد در فکر فرو رفت که اگر بتواند از دروازه عبور کند و به مرکز هر یک از سه دریای آب شیرین و جزایر آن برود می تواند با کمک عصای سحر آمیز هفت فرزند طبیعت، با موفقیت مأموریتش را به انجام برساند. در همین افکار بود که دید، آن سه موج عظیم، دیگر بلند نمی شود و در بالای سرش به هم برخورد نمی کنند. او تا بلند شد ببیند که چه اتفاقی دارد میافتد، دید که از یک طرف اسبی بالدار، به رنگ کبود و آتشین، با شاخی سیاه، پرده تیره و تاریک پرستاره ای را که به یال و دمش بسته شده بود به دنبالش می کشد و با سرعت تمام از طرف مغرب به تاخت می آید و بعد او دید که اسب بالدار سفیدی هم با شاخی از نور، پرده زرد و سفیدی را که پر از اشعه های نورانی بود به یال و دمش بسته و با سرعت تمام و به تاخت از طرف مشرق به سمت اسب سیاه می آید. آندو اسب سیاه و سفید بالدار در بالای سر دروازه به هم برخورد کردند که ناگهان از برخورد آنها سنگ سیاه و سفیدی از آسمان بر جلوی دروازه افتاد که یک دفعه تبدیل به گولی شد که از نوک پا تا سینه مانند شب سیاه بود و از سینه تا به سر مانند روز سفید بود. پارت که خیلی ترسیده بود با صدایی لرزان به غول سلامی کرد. غول هم که پارت راهب را دیده بود او را از جلوی دروازه بلند کرد و در کف دستش گذاشت و گفت: تو کی هستی؟ و چه می خواهی؟ پارت راهب خودش را معرفی کرد ولی مأموریتش را مخفی نمود و به غول چیزی نگفت و فقط گفت: من یک جهانگردم. نمی دانم که چه شد از اینجا سر در آوردم و می خواهم حالا به سرزمینهای پشت این دروازه بروم و آنجا را هم ببینم و تجربه کسب کنم. غول تا این سخنان را از پارت شنید لبخند وحشتناکی زد و گفت: برای شما آدمها اینگونه جاها جلب توجه زیادی می کند چون در این سرزمین، روز و شب معنایی ندارد و همیشه هوای آنجا روشن و آفتابی است. غول سیاه و سفید به حرفهایش ادامه داد و گفت: باشد من حرفی ندارم. کلید رفت و برگشت دروازه را در اختیارت می گذارم به شرطی که چهار معمای مرا حل کنی، من آن دو کلید را به تو می دهم و در اینصورت می توانی از این دروازه عبور کنی. پارت راهب هم قبول کرد و غول گفت: آن چیست که به محض نام بردنش می شکنند؟ پارت راهب بعد از کمی فکر کردن به یاد سخنان دو پری که بزرگش کرده بودند افتاد که می گفتند نباید سکوت جنگل را شکست و به همین دلیل به غول جواب داد: آن سکوت است. غول دوباره از پارت پرسید: آیا میدانی مرکز جهان در آینده در کدام سرزمین قرار است واقع شود؟ پارت باز به یاد سخنان دو پری افتاد که می گفتند: در افسانه های کهن آمده که یکی از برگزیدگان خداوند گفته بود روزی با اتحاد مردم چندین سرزمین از یک آباء و اجداد، سرزمینی به وجود می آید که قومی به نام آریا در آنجا شکل میگیرد و سکونت میگزینند که اگر کسی به سرزمین آریایی ها برود می تواند مرکز زمین را که همانند باغ بهشتی است ببیند و آنجا یکی از بهترین و مقدس ترین جایگاه های روی زمین میشود که خداوند از دیر باز آنجا را برای آسایش و برقراری عدالت در روی زمین در نظر گرفته است و در آنجا اقوام صلح طلب و با ایمان و یکتا پرست گرد هم جمع میشوند و در نهایت، جهان را با کمک خداوند و فرشتگانش از وجود اهریمنان و پلیدان و کافران پاک میکنند. پارت با به یاد آوردن سخنان آن دو پری به غول گفت: در افسانه های آمده که در آینده مرکز زمین در سرزمین آریایی ها واقع میشود. غول به او گفت: سومین سؤال

و چهارمین سؤال را باهم از تو میپرسم اگر نتوانی جواب دهی خواهی مرد و بعد پرسید: نام تنها درخت آزادگی چیست؟ آیا تو راز جوانی مارها را میدانی؟ پارت راهب که تقریباً در نزد پریان همه علوم و دانشها را فرا گرفته بود، گفت: نام درخت آزادگی، سرو است. و اما جواب سؤال آخر، تنها گیاه زندگی که بر روی زمین باقی مانده بود را مار، در نزد پهلوانی پیدا کرد، سپس از خستگی و غفلت پهلوان استفاده کرد و آن را یواشکی از او دزدید و خورد و برای اولین بار پوست اندازی کرد و جوان شد، به همین خاطر است که مارها در بهار و تابستان پوست اندازی میکنند و جوان میشوند وقتی که گول دید پارت به همه سؤالات جواب درستی داده به وعده ای که داده بود عمل کرد و او را بر روی زمین گذاشت و دو کلید رفت و برگشت دروازه را به او داد و گفت: که برای رفت و برگشت به هر جزیره سه روز وقت تو گرفته می شود ولی چون در آنجا روز و شب معنایی ندارد روز و شب را باید از روی زمانسنج شنی که در پشت این دروازه است بسنجی و با حالتی مسخره، پوزخندی زد و گفت: شانس بیاوری که زنده برگردی تازه اگر از گرسنگی و تشنگی در آنجا نمیری!! وقتی پارت راهب کلیدها را گرفت بی اعتنا به حرفهای گول سیاه و سفید از کنار او عبور کرد و به پشت سرش به طرف دروازه رفت و درب دروازه را باز کرد و زود دستی روی علامت کوه دماوند که بر روی عصای دوشاخه اش حک شده بود، کشید که پهلوان سنگی که نامش صخرک بود ظاهر شد و پارت سریع به او گفت: گول را بکش که صخرک با تمام قدرت یک ضربه مشت بر فرق سر گول زد که گول درجا مرد و پارت هم بعد از اینکه دید گول مرده است دوباره دستی روی علامت کوه دماوند که بر روی عصایش بود، کشید که ناگهان صخرک دوباره به داخل علامت روی عصا بازگشت و بعد پارت سه تار موی گول سیاه و سفید را از سرش کند و در کیسه ای که در کمرش جای داده بود، گذاشت. در همین موقع یک دفعه جسد گول دوباره تبدیل به سنگ سیاه و سفید شد و به آسمان رفت و بعد آن دو اسب سیاه و سفید هم از آنجا دور شدند. سپس پارت به داخل دروازه تونلی شکل رفت و زمانسنج شنی را برداشت و هنوز چند قدمی راه نرفته بود که یک دفعه خود را کنار سه قایق به رنگهای سرخ و سبز و آبی دید. او اول سوار بر قایق سرخ شد به محض سوار شدن بر آن، قایق به خودی خود حرکت کرد و به سمت مرکز دریای آب شیرین رفت و از آنجا به مرکز دریاچه نمک رفت و قایق در کنار ساحل جزیره وسط دریاچه نمک ایستاد و دیگر حرکتی نکرد پارت فهمید که به جزیره سرخ رسیده است چون کوه سرخ رنگی در وسط جزیره نمایان بود او وقتی که از قایق پیاده شد به طرف کوه سرخ حرکت نمود و از لابه لای درختان انار و سیب سرخ کنار ساحل گذشت. با اینکه بسیار تشنه و گرسنه بود سخنان سوسک نقره ای را به خاطر آورد و بدون اینکه استراحتی کند با سرعت تمام به راه رفتن خود ادامه داد تا اینکه به کوه سرخ رسید و از آن بالا رفت وقتی که به دروازه های قلعه رسید، اول دورتا دور قلعه را ورنانداز کرد و در آنجا گشتی زد انگار که در آن قلعه کسی زندگی نمی کرد بعد او آرام و آهسته از دروازه به درون قلعه سرخ رفت وقتی که داشت از راهروهای تنگ و سرخرنگ عبور می کرد دستش به دیوار قلعه خورد انگار که دیوار قلعه از گوشت و خونی لزج بود وقتی که به دستش نگاه کرد، دید که دستش خونی شده است او بسیار وحشتزده شده بود در آن هنگام دوباره نام خدا را در دلش یاد کرد و کمی از اضطراب و دلهره اش کاسته شد و سپس به راهش ادامه داد بعد از مدتی که از راهروهای تنگ و پله های کوتاه گذشت به محوطه داخل قلعه رسید در آنجا دید که هیولایی، دوسر دارد و چهار دست که تمام بدنش را فلس ها و پولک های سرخرنگی پوشانده بود و با چشمانی نیمه سفید و خون گرفته مانند خوک بر روی تختی که از آن

چرک و خون می ریخت بسیار خشمگین و عصبانی نشسته است. آن هیولای وحشتناک تا او را دید به سمت پارت یورش برد و در حالیکه با دو پای قدرتمندش به طرف او می دوید و می غرید، گفت: چطور جرئت کرده ای که پای به این قلعه بگذاری؟ الآن تکه تکه ات می کنم و از گوشت بدنت دیوار قلعه ام را تکمیل می کنم و خونت را به جای آب می خورم و استخوانهایت را پایه های تخت می کنم و از جمجمه ات فانوس می سازم. پارت که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند و روح از بدنش خارج شود زود دستش را روی علامت کوه دماوند و رعد کشید که در آنی صخرک و صاعقک ظاهر شدند و او با صدای لرزان گفت: این هیولای بدطینت را بکشید. دیگر کم مانده بود که هیولای سرخ به پارت برسد که صخرک چندین مشت محکم بر دو سر او کوبید و لگد محکمی بر سینه او زد که هیولا چند متر آن طرفتر پرتاب شد و صاعقک هم از فرصت استفاده کرد و چنان رعد و صاعقه ای برق آسا به او زد که هیولا تبدیل به خاکستر شد بعد از اینکه پارت دید هیولای وحشتناک از بین رفته، نفس راحتی کشید و دستی روی علامت کوه دماوند و صاعقک کشید و آن دو، به علامت های خودشان بر روی عصا برگشتند و پارت شروع به گشتن اتاقهای درون قلعه کرد وقتی که به سیزدهمین اتاق رسید، دید زنی بسیار زیبا و عریان بر روی تخت زرینی دراز کشیده است و با چشمانی افسونگر خیره به او نگاه می کند. پارت طوری محو زیبایی این زن شده بود که انگار نمی دید و نمی شنید که ناگهان به یاد حرفهای سوسک نقره ای افتاد وقتی که به خودش آمد دید که آن زن زیبا دهانش را باز کرده و با دندانهای تیزش که همانند دندانهای گرگی بود می خواهد گلوی او را پاره کند. پارت با دیدن این صحنه در یک لحظه به عقب پرید و دوشاخه عصای جادویی را در چشمان او فرو کرد و با شمشیری که بر دیوار اتاق نصب شده بود، چنان ضربه ای بر آن زن زیبا زد که سرش به دو نیم شد و بر زمین افتاد و مرد و به محض اینکه آن زن نقش بر زمین شد ناگهان شبیه به عجوزه ای پیر و چروکیده و زشت گردید و پارت با دیدن آن عجوزه دوباره به یاد پند و اندرزهای سوسک نقره ای افتاد و پیش خودش گفت: کم مانده بود که شکار این عجوزه آدمخوار شوم و زود با همان شمشیر سینه آن عجوزه را پاره کرد و قلبش را بیرون آورد و آن را شکافت که دید در میان آن یک چکش کوچک طلایی است آن را برداشت و در کیسه میان شال کمرش قرار داد و سپس شمشیر را با پارچه ای که در آنجا بود پاک کرد و آن شمشیر را هم به کمرش بست و چوبدستی اش را به دستش گرفت و خیلی سریع آنجا را ترک کرد که مبادا تبدیل به بخار شود و زود خود را به کنار ساحل رساند که یک دفعه دید جلوی قایق در کنار ساحل مردی لاغر اندام و ضعیف ایستاده وقتی که پارت به نزدیکی او رسید، آن مرد گفت: برای شما آب آورده ام حتماً، بعد از آن نبرد سخت بسیار خسته و تشنه هستید و از مشک آبش کمی آب در کاسه چوبی ریخت که بر آن نقش و نگارهایی کنده شده بود و به پارت راهب تعارف کرد. پارت که خیلی تشنه بود خواست که آب را بگیرد که باز به یاد سخنان سوسک نقره ای افتاد و زود شمشیری را که از قلعه سرخ با خود آورده بود، کشید و محکم بر کمر آن مرد زد که او بر دو نیم شد در همان لحظه یک دفعه طوفانی برپا شد و پارت سریع در قایق نشست و قایق از آنجا دور شد پارت همانطور که داشت از آنجا دور می شد، دید قلعه نابود شده و از بالای کوه سرخ بر روی دامنه های آن فرو پاشیده و کوه هم کم کم داشت مانند شمع آب می شد و دریاچه نمک را تبدیل به دریاچه سرخ می کرد. پارت که به کنار دو قایق دیگر رسیده بود بدون اینکه درنگی کند سوار بر قایق سبز رنگ شد و به سمت کوه سبز که در وسط جزیره دیگر بود حرکت کرد دوباره از دریای آب شیرین و دریاچه نمک دیگری گذشت تا به جزیره

سبز رسید دید که آن جزیره را درختان کاج سرسبزی پوشانده است بعد از اینکه از کوه سبز بالا رفت به داخل قلعه سبز وارد شد دید که مانند قلعه قبلی است ولی اینبار دیوارهای قلعه انگار از ماده ای لزج و سبز ساخته شده بود پارت پیش خود فکر کرد که شاید سم و زهری کشنده و مرگ آور باشد به هر حال او به داخل محوطه قلعه رفت دید هیولای دوسری با صورتی مانند وزغ با چهار دست بر روی تختی نشسته، زمانی که چهارچشم سفید هیولا به پارت افتاد غرش کنان به طرف او پرید که این دفعه پارت راهب زود دستش را روی علامت رعد گذاشت که صاعقک ظاهر شد و پارت گفت: هیولا را بکش و اینبار هم کم مانده بود که مشتم هیولا او را نابود کند که صاعقک توسط تندر و رعد و برق خود هیولای وحشتناک را نابود کرد و کشت و بعد پارت دوباره دستی بر روی علامت رعد کشید و صاعقک به داخل علامت خود بر روی عصای سحرآمیز برگشت. پارت که تازه می خواست به طرف اتاق ها برود دید که زنی مهوش رو عریان با طنازی و دلربایی به طرف او می آید پارت زود نام خداوند را بر زبان جاری کرد و به سمت آن زن زیبا دوید و با شمشیر طوری گردنش را قطع کرد که سرش چند متر آنطرفتر افتاد و جسد این زن هم تبدیل به عجوزه شد او بعد از اینکه سینه آن زن را شکافت و قلبش را در آورد و پاره کرد دید که سندان کوچکی و طلایی داخل آن است. پارت آن را برداشت و در کنار چکش طلایی در کیسه شال کمرش جای داد و زود آنجا را ترک کرد و به طرف قایقش رفت وقتی که می خواست سوار قایق شود دید سواری از دور می آید و سوار بسیار سریع به نزد او رسید پارت دید که مادرش است که به او میگوید: پسرم برایت غذا آورده ام که بخوری و قوت بگیری. پارت که فهمیده بود این زن مادرش نیست و جادوگر است چون مادر و پدرش به دست دیو سیاه کشته شده بودند گفت: ای جادوگر بدنهاد و حيله گر و یک دفعه چنان ضربه ای محکم بر او زد که در آنی او را کشت و پارت سریع از آنجا دور شد که دید آب دریاچه دارد سبز می شود و فهمید که قلعه و کوه سبز در حال از بین رفتن است. وقتی او به دو قایق دیگر رسید زود سوار قایق آبی رنگ شد و مانند دفعه های قبل از دریای آب شیرین و دریاچه نمک گذشت و به جزیره آبی رنگ رسید که دید تمام جزیره از سنگهای قیمتی آبی رنگی پوشیده شده و او بی توجه به آن سنگهای قیمتی به طرف کوه آبی رفت و از آن هم بالا رفت و قلعه آبی رنگ را دید و وارد قلعه شد که دید هیولایی با دو سر که صورتش شبیه به سمندر بود و چهار دست و دو پا داشت به او حمله ور شد. پارت اینبار هم هیولای آبی رنگ را مانند دو هیولای قبلی در یک چشم بر هم زدن توسط صاعقک کشت و بعد به سمت اتاق های قلعه حرکت کرد وقتی که درب اتاق سیزدهم را باز کرد و وارد اتاق شد، دید زنی بسیار زیباتر و افسونگرتر از دو زن قبلی، بر روی تختی که ازجواهر های آبی رنگ قیمتی ساخته شده بود، عریان نشسته است ولی او قلبش به خاطر آن زن زیبا نلرزد چون به حقیقت باطنی آن زن پلید پی برده بود. تا زن زیبا او را دید آرام با لبخندی به سمت پارت راهب حرکت کرد پارت که می دانست او زنی عجوزه و جادوگر است، که ظاهر خود را به آن زیبایی در آورده بدون معطلی با شمشیرش او را کشت و از قلبش دیگ طلایی کوچکی بیرون آورد و آن دیگ طلایی کوچک را هم در کیسه شال کمرش گذاشت و زود آنجا را ترک کرد و به ساحل رفت و این بار دیگر با کسی برخورد ننمود. وقتی سوار قایق شد کمی از آنجا دور نشده بود که دید آب دریاچه آبی رنگ شده است و فهمید که اینبار هم قلعه و کوه آبی از بین رفته است. زمانیکه پارت راهب به دروازه کنار آن دو قایق رسید سرخوش و شاد از پیروزیهایی که به دست آورده بود با کلید برگشتی که از غول سیاه و سفید گرفته بود درب دروازه را باز کرد و از آن خارج شد و

دوباره در جایی ایستاد که محل برخورد سه موج سهمگین بود. او از کیسه اش یکی از تارهای موی دیو سیاه و سفید را برداشت و آتش زد و آرزو کرد که در جلوی درب قصر باریان باشد که یک دفعه در جلوی دروازه‌های قصر با شکوه باریان ظاهر شد و قتیکه او به داخل قصر رفت با کمال تعجب دید که همه در آنجا غمگین و ناراحت هستند. اردلان و پری و سیمرغ و سوسک نقره ای به محض دیدن پارت بسیار شادمان شدند و با شربتی خنک و شیرین از او پذیرایی کردند پارت که آنها را اندوهگین دیده بود گفت: پس بقیه کجا هستند؟ اردلان گفت: متأسفانه خبر خوشایندی نداریم، در نبود باریان، با این که تعداد زیادی نگهبان از قصر محافظت میکردند، و ارواح و اسکلتهای جادویی هم به کمک آنها رفته بودند و از برجها و دروازه ها و داخل و خارج قصر مراقبت کامل می شد، نمیدانیم چگونه اهریمنان توانسته اند در حضور این همه نگهبان دل افروز و پارسه و رامتین را به همراه کلاه جادویی و چهار سیب نقره ای بدزدند و به همراه خود ببرند. چند روزی است که باریان بسیار غمگین و ناراحت می باشد و به استراحتگاه خودش رفته تا ما غصه و اشکهای او را نبینیم. در این چندین روزی که تو نبودى ما او را خیلی دلدارى دادیم ولی فایده ای نداشت او همچنان غمگین و پریشان است. پارت با عجله بدون این که بگذارد سخنان اردلان تمام شود به سوی استراحتگاه باریان رفت و دید که باریان به قدری غمگین است که کم مانده از غصه دق کند و از بس گریه کرده سیاهی چشمش کم رنگ شده، پارت به کنار باریان رفت و بعد از سلام با حالتی که همراه با احساس همدردی بود گفت: من همه چیز را میدانم، سپس با سخنانی امیدوار کننده سعی کرد او را دلدارى بدهد. باریان با دیدن پارت غم دلش را بر زبان آورد و گفت: همسر زیبایم باردار بود میترسم آن اهریمنان به او و بچه ای که در شکمش دارد آسیبی برسانند و یا او را بهمراه پارسه و رامتین را بکشند. پارت، دوست من، حالا چکار کنم؟ می خواستم توسط گردنبندهای جادویی به تنهایی آنجا بروم و آنها را آزاد کنم و با خودم به اینجا بیاورم که اردلان و پری و سوسک نقره ای و سیمرغ مانع ام شدند. پارت راهب که از ناراحتی باریان دلاور بسیار غمگین شده بود، سعی داشت اضطراب و ناراحتی خودش را از او مخفی کند با حالتی که حاکی از حس هم دردی بود گفت: دوست دلاورم با یک یا چند نفر نمی توان لشکری به آن بزرگی که همه اهریمنانی خونخوار و دژخیم هستند شکست داد تو باید تا سی ماه صبر کنی تا لشکریانی که به اینجا می آیند را سر و سامان بدهی و آنان را برای نبرد بزرگ آماده سازی، در همین اثنا پارت که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد مکسی کرد و با عجله در حالیکه زیر لب کلماتی را زمزمه میکرد از وسط دو انگشتش آسمان را نگاه کرد و از شادی فریادی زد و رو به باریان کرد و گفت: دوست من بیا از ما بین دو انگشت من به آسمان نگاه کن، باریان که متعجب شده بود چرا پارت لبخند میزند و با شادی او را صدا میکند و خدا را شکر می نماید، سریع از جایش بلند شد و کنجکاوانه از وسط دو انگشت پارت آسمان را نگاه کرد. او در هاله ای بخارمانند که از مابین دو انگشت پارت دیده میشد همسرش و پارسه را میدید که زنده هستند و در کنار آنها شغالی سیاه به زنجیر کشیده شده و از بس شلاق خورده از جای شلاقهای بدنش جوی خونی جاریست. باریان از اینکه همسرش و پارسه پیر مرد را سالم میدید بسیار خوشحال شده بود. او در این فکر بود که آن شغال سیاه در آنجا چه میکند؟ چرا در سلول پارسه و دل افروز به زنجیر کشیده شده است؟ اصلاً رامتین کجاست؟ چه بلایی بر سر کلاه جادویی آمده؟ در همین افکار بود که یکدفعه تصویر محو شد و باریان که حالا با دیدن زنده بودن دل افروز و پارسه پیر مرد، تقریباً امید تازه ای پیدا کرده بود روی پارت را بوسید و گفت: تو همیشه به موقع به دادم رسیده ای، چرا زودتر

این کار را نکردی؟ من دیگر داشتم کم کم امیدم را از دست میدادم چون فکر میکردم که اهریمنان دل افروز و پارسه و رامتین را دزدیده و کشته اند اگر تو نرسیده بودی مطمئناً از غصه دق کرده و مرده بودم. پارت که نور امید و هیجان را در چشمان باریان میدید گفت: اصلاً این جادو در یادم نبود یکدفعه به ذهنم رسید. من زمانی که با پریان زندگی میکردم آنان این کار را یادم دادند ولی متأسفانه در طول یک سال یک بار میتوانم از این جادو استفاده کنم و اگر بخواهم بار دیگر از این جادو استفاده کنم تأثیری ندارد و جادو عمل نمی کند. سپس پارت راهب به سخنان خود ادامه داد و گفت: دوست من بیا پیش بقیه برویم و تدارکات نبرد بزرگ را ببینیم. باریان که امید تازه ای در دلش نقش بسته بود، سرش را رو به آسمان کرد و در دلش خدا را یاد و شکر نمود و سپس به همراه پارت با قدم های محکم و استوار بطرف تالار قصر رفت. او در بین راه باز هم در فکر آن شغال سیاه بود که در سلول دل افروز و پارسه چه میکرد و هر چقدر فکر میکرد جوابی برای این سوال پیدا نمی نمود. بلاخره وقتی آن دو به تالار قصر رسیدند دیدند که بقیه منتظر آن دو نفر هستند. سوسک نقره ای و سیمرغ از اینکه دوباره باریان را سر حال میدیدند بسیار شادمان شدند، اردلان و پری هم جلو دویدند و روی باریان را بوسیدند گفتند خدا را شکر که تو را دوباره سرحال و سرزنده می بینیم. باریان با امیدواری گفت: عزیزان، من به کمک پارت فهمیدم خانواده ام سلامت و زنده هستند باید ما سریع دست بکار شویم، خوب بنظر شما از کجا شروع کنیم؟ در همین موقع سوسک نقره ای گفت: پارت عزیز آیا هر کاری که گفته بودم انجام دادی و ماموریتت را به نحو خوبی به پایان رسانیدی و هر سه وسیله را برایم آوردی؟ پارت با لبخندی غرور آمیز که حاکی از پیروزی اش بود همه ماجرا را از آنجایی که سوار قایق شده بود تا موقعه ای که جلوی قصر باریان ظاهر شد را برای دوستانش تعریف کرد و چکش و سندان زرین و دیگ طلایی را به سوسک نقره ای داد و همه او را تحسین کردند و از او به خاطر فداکاری و به خطر انداختن جاننش برای بقای دیگران تشکر نمودند. سوسک نقره ای رو به همه کرد و گفت این چکش و سندان زرین وسیله ای جادویی است که من توسط آن میتوانم پانصد هزار سلاح و لوازم دفاعی نیمه جادویی و مقاوم برایتان آماده کنم ولی این دیگ طلایی ظرفی جادویی است که به هر مقدار و هر نوع غذا یی که شخص بخواهد در آنی برایش آماده میکند، از آن میتوان برای تهیه غذای لشکریان استفاده کرد و سوسک نقره ای آن دیگ طلایی را به باریان داد و باریان هم آن دیگ طلایی کوچک را که به اندازه یک پرتقال بود، از سوسک نقره ای گرفت و در کیسه شال کمرش گذاشت. پارت راهب از سوسک نقره ای سؤال کرد و گفت: من این شمشیر را از اتاق سیزدهمی قلعه کوه سرخ آورده ام که بر روی دیوار اتاق نصب شده بود و سپس شمشیر را در دستش نگاه داشت و به دوستانش نشان داد. سوسک نقره ای تا شمشیر و برق خیره کننده آن را دید با حالتی متعجب که از نگاهش ترس و دلهره می بارید گفت: دوست من تو میدانی چه چیز مهم و با ارزشی را به دست آورده ای؟ این شمشیر ماجراها دارد این شمشیر اکوان دیو است که از هفتاد و دو نسخه طلسم و جادو، طلای ناب، نقره خام، فولاد آبدیده، شیره گیاهان زهر آلود، زهر مار سیاه، زهر عقرب سرخ هفت دم دوزخی، اشک چشم و خون دل بردگان و آه آرزومندان، توسط هفتاد و دو روح خبیث، هفتاد و دو عفريت، هفتاد و دو دیو، هفتاد و دو جن، هفتاد و دو پری، هفتاد و دو آل، هفتاد و دو فرشته متمرّد، در هفتاد و دو مملکت افسانه ای در زمان پادشاهی اکوان دیو که بر سرزمینهای نا دیدنی از ما بهتران حکومت میکرد، به دستور او این شمشیر در ۱۶۶۶ سال پیش ساخته و پرداخته شده است که یکی از قویترین شمشیرها است و منحصر به فرد است. اگر کسی که راهب و

عابد خداوند نیست آن را به دست گیرد تبدیل به موجودی شریر و خبیث میشود و با آن شمشیر خونهای بیگناه زیادی را بر زمین میریزد و تنها راه استفاده از آن این است که فقط راهب و یا عابدی پاک نهاد آن را نگه دارد و در راه اجرای عدالت از آن استفاده نماید. این شمشیر یک شمشیر ماورایی بسیار پر قدرت است به محض تماس تیغه آن با دشمن در دست گیرنده اش دشمن را چند پاره میکند. فقط یادت باشد که این شمشیر را پیش خودت نگه داری و به دست هیچ پادشاهی ندهی که اگر این شمشیر به دست پادشاهی بی افتد آن پادشاه هر چقدر هم که عادل و مهربان و دادگر باشد تبدیل به موجودی اهریمنی و ظالم و ستمگر میشود و خوی و خصلتش تغییر میابد. پس سعی کن که از این شمشیر به خوبی نگهداری کنی و از آن محافظت نمایی و در راه خیر و خوبی و امر خدائی از آن استفاده نمایی و حتی نگذار که باریان و اردلان و دادیار و یا دلاوران دیگر حتی برای یکبار هم که شده آن را به دست بگیرند چون این شمشیر برقی و سوسه کننده دارد که انسان را خیره و مجذوب خودش میکند. اگر تو احساس میکنی که نمی توانی بر نفس خودت پیروز شوی و یا قدرت نگهداری از شمشیر را نداری تنها یک راه دارد که آن هم فقط به دست خودت که یابنده آن هستی انجام می پذیرد آن راه اینست که شمشیر را در کوه دماوند با شیره گیاهی افسانه ای به نام هوم سفید بشویی و بعد آن را در آب چشمه رهایی که از زیر کوه آشیانه عقاب بیرون می آید بیاندازی تا شمشیر نابود شود. پارت راهب وقتی که دید اردلان و باریان نگاهشان به برق شمشیر خیره مانده است کمی دچار اضطراب شد و زود شمشیرش را غلاف کرد و از چشم آنها مخفی نمود و به آنها گفت: دوستان بسیار عزیزم شنیدید که سوسک نقره ای چه گفت پس لطفاً آنجوری مرا نگاه نکنید و اردلان و باریان لبخندی زدند و گفتند خیالت جمع باشد ما با آن شمشیر کاری نداریم چون نمی خواهیم تبدیل به موجودی خبیث و اهریمنی شویم همین طور هم هزاران مشکل داریم. بعد سیمرغ هم به حرف آمد و گفت: دوستان، حتماً شبابلو هم به دنبال این شمشیر میگردد و مطمئناً خیلی دلش می خواهد که در جنگ علیه ما از این شمشیر استفاده کند. سپس سیمرغ رو به پارت راهب کرد و گفت: پارت عزیز تو باید مواظب باشی که اهریمنان این شمشیر را که در عالم منحصر به فرد است و همتایی ندارد، از دست تو نربایند چون اگر این شمشیر به دست آنها بی افتد بسیاری از یاران ما کشته میشوند. پارت راهب هم قول داد که از شمشیر اکوان دیو به خوبی مراقبت کند و از آن در راه عدالت استفاده نماید. سپس پارت از سیمرغ بابت آن دانه های مقوی که برای سفر به او داده بود بسیار تشکر کرد و گفت سه دانه از آن دانه ها یی که به من داده بودی اضافه آمده و دو تار موی دیو هم در دست من است و سیمرغ به او گفت دو تار موی دیو را در نزد خودت نگاهدار ولی از آن سه دانه یکی را به اردلان و یکی را به باریان بده. سیمرغ گفت این دانه ها را اگر در جایی که خداوند را عبادت می کنید بکارید در مدت یک هفته گیاهی رشد میکند که از آن می توانید پنج دانه بگیرید بعد از این که از آن دانه را برداشت کردید گیاه از بین میرود ولی دانه ها در سفرهای اسرار آمیز به شما کمک میکنند. پارت بعد از پایان یافتن سخنان سیمرغ یک دانه به اردلان و یک دانه به باریان داد و دو تار موی دیو را هم برای خودش نگاه داشت. وقتی که پارت دانه ها را تقسیم نمود، سوسک نقره ای گفت: من و سیمرغ به قسمت شرقی قصر میرویم که امن تر است و در آنجا سلاح های جنگی و لوازم دفاعی جادویی را می سازیم و انبار میکنیم تا وقتی که سپاهیان تا چهار روز دیگر که آمدند آنها را بین ایشان تقسیم کنیم و بعد سیمرغ و سوسک نقره ای به همراه هم چکش و سندان زرین را برداشتند و برای تهیه لوازم دفاعی و جنگی جادوئی به قسمت شرقی قصر رفتند وقتی

که آن دو از آن جا دور شدند پارت راهب رو به باریان و اردلان و پری کرد و گفت دوستان عزیز من هم خیلی خسته هستم میروم کمی استراحت کنم. پارت وقتی که خواست عصای جادویی را به باریان پس بدهد و به استراحتگاه برود باریان به او گفت: دوست من چکسی بهتر از تو میتواند محافظ و نگهدار این عصا باشد من این عصا را برای همیشه به تو می بخشم که محافظ سرزمینهای خدا پرستان و آزادگان باشی، و در روزهای سخت به کمک و یاری آنها بشتابی وقتی که باریان عصای سحر آمیز هفت فرزند طبیعت را برای همیشه در اختیار پارت راهب دوست وفادارش گذاشت پارت به طرف باریان رفت و رویش را بوسید و دست باریان و اردلان را در دستانش گرفت و با صمیمیت گفت: مطمئن باشید که همیشه در هر کجا که باشم خدمتگذار خداوند و دوستان پاکدلی مانند شما خواهم بود و هر گونه ناراحتی و صدمه ای که برای شما سه برادر ایجاد شود انگار که بر روح و جسم من وارد شده است و مطمئن باشید که در روزهای سختی به هر صورتی که بتوانم شما را یاری خواهم کرد. سپس پارت به منظور تشکر، از روی ادب و احترام، به آنها نیمه تعظیمی کرد و به سمت استراحتگاه فرماندهان رفت. دو برادر هم هر کدام به سمت استراحتگاه خود رفتند که کمی استراحت کنند. ولی باریان همچنان در فکر دل افروز همسر زیبا و مهربانش بود. چون وقتی جای او و پارسه و رامتین را در کنار خودش خالی میدید بر اندوه قلبش افزوده می شد و بخاطر اینکه دوستان و مهمانانش دوباره ناراحت و غمگین نشوند غم درونی اش را مخفی کرده بود. او زمانی که به استراحتگاهش رسید بی اختیار اشکهایش سرازیر شد و زیر لب با خود میگفت: دل افروز، قلبم برای تو میطپد و غمگین است. پارسه عزیز دوست مهربانم چشمانم برای ندیدن شما اشکبار است. او در همین افکار بود که خوابش برد.

چهار روز بعد، صبح روز سی ام

باریان و اردلان دلاور به همراه پری و پارت راهب از میان درختان سر سبز بسیار بلند باغ قصر گذشتند تا به قسمت شرقی قصر پیش سیمرغ و سوسک نقره ای بروند زمانیکه به نزدیکی آنجا رسیدند دیدند که آن دو به کمک هم به وسیله سندان و چکش زرین مشغول ساختن لوازم دفاعی و جنگی هستند. وقتی سوسک نقره ای و سیمرغ آن چهار نفر را دیدند که به سویشان می آیند دست از کار کشیدند و به استقبال آنها رفتند و گفتند دیگر آخرین وسایل را داریم میسازیم، کم مانده کار ما تمام شود. باریان و اردلان و پری و پارت راهب از سوسک نقره ای و سیمرغ تشکر کردند و زمانیکه به محل کار آنها رفتند فقط چندین تخم مرغ رنگین دیدند و هر چقدر اطراف خود را نگاه کردند اثری از لوازم دفاعی و جنگی ندیدند. سپس آنها پرسیدند: پس شما در این مدت چکار می کردید؟ کجا هستند آن همه تجهیزاتی که وعده داده بودید؟ ما که چیزی نمی بینیم! در همین موقع سوسک نقره ای گفت: دوستان عزیز، زود قضاوت نکنید سیمرغ هم گفت: کمی صبر داشته باشید بگذارید سپاهیان در اردو جمع شوند آن وقت ما آنها را تجهیز میکنیم شما هرگز نگران نباشید و خیالتان جمع باشد. پری که تقریباً فهمیده بود ماجرا از چه قرار است به طرفداری از سیمرغ و سوسک نقره ای گفت: اردلان، لطفاً خودت به همراه باریان و پارت تا زمان تقسیم تجهیزات دفاعی و جنگی از این محل دور شوید، میترسم که دست گلی به آب بدهید. آن سه با تعجب و سوالات زیادی که در ذهنشان پدید آمده بود، داشتند از آنجا دور می شدند که یک روح نگهبان سریعاً به طرف آنها آمد و گفت: سرور من باریان، در دوردستها بیرق ها و درفش ها و پرچم ها و



علم های زیادی می بینیم که مانند جنگلی انبوه به طرف ما می آیند. باریان و اردلان و پارت راهب، پری را پیش سوسک نقره ای و سیمرغ گذاشتند و با سرعت تمام به همراه روح نگهبان به بالای دروازه اصلی که در طرف شرقی قصر واقع شده بود رفتند و در جایگاه مخصوص ایستادند. چیزی که چشمهای آنها میدید بسیار هیجان انگیز و غیر قابل تصور و شگفت انگیز بود، آنها با شادی فریاد می کشیدند آمدند بلاخره دوستانمان آمدند و ما پیروز خواهیم شد. بله آنها پرچمها و درفشها و بیرق ها و علم های رنگا رنگ زیادی می دیدند که از هر سو لحظه به لحظه و آرام آرام به قصر نزدیک می شدند. تعداد نفرات آنها مانند جنگلهای انبوه تودرتو بود و وسعت آنها بسیار زیاد، و حرکت آنها مانند امواج ملایم دریا بود که انگار با نسیمی به جنب و جوش درآمده باشد. بلاخره اولین دلاور به همراه سردارانش به نزد باریان آمد بله او پیرکا رئیس قبیله باریان بود. پیرکا جلو آمد و بعد از سلام کردن باریان او را بسیار احترام نمود و با شربت گوارا از او و سردارانش پذیرایی کرد. پیرکا گفت بلاخره من توانستم همه قبایل پریان را متحد کنم و جنگجویان را متقاعد کنم که باید به انسانها کمک کرد و به همین دلیل توانستم پنج هزار جنگجوی ماهر و قدرتمند آماده کنم، که هزار جنگجو از قبیله خودم و چهار هزار جنگجو از قبایل دیگر پریان میباشند.

باریان و پارت راهب از او بسیار تشکر نمودند و سپس نگهبانان پیرکا رئیس قبیله پریان را به استراحتگاه مخصوص فرماندهان جنگ راهنمایی کردند.

چند لحظه بعد چغالک به نزد آنها رسید او دیگر از خستگی تاب و توان نداشت و با قد کوتاهی که داشت شکم گنده اش را به زور تکان می داد و نفس نفس زنان میگفت پله های لعنتی خسته ام کردند وقتی به نزدیکی باریان و اردلان و پارت رسید گفت: درود بر شما دلاوران، بد قولی که نکرده ام؟ آیا آنطور که دوستان عزیزم انتظار داشتند به موقع خودم را رساندم؟ هر سه آنها روی چغالک را بوسیدند و گفتند: درود ما هم بر تو بهترین و خوش قولترین کوتوله دنیا. چغالک با خنده گفت: من همسرم را هم با خودم آورده ام چون می ترسیدم که اهریمنان در نبود من به او صدمه ای بزنند و یا آسیبی برسانند، سپس چغالک رو به باریان کرد و گفت: دوست گرامی همسرت و پارسه پیر مرد کجا هستند؟ وقتی چغالک این را گفت باریان اشک در چشمانش حلقه زد و پارت همه ماجرا را برای چغالک تعریف کرد. چغالک که بسیار ناراحت و عصبانی شده بود گفت: دوست من ناراحت و غمگین نباش حق آن ظالمهای ستمکار را کف دستشان می گذاریم من سه هزار تیر انداز و سه هزار سوارکار و سه هزار تبر زن با خود آورده ام تا آنها را حسابی گوشمالی دهیم و نابودشان سازیم مطمئن باشید من و جنگجویان سرزمین کاست تا پای جان در کنار شما سروران گرامی خواهیم ایستاد. وقتی سخنان چغالک تمام شد باریان او را در آغوش گرفت و گفت دوست عزیز و دلاورم تو را مانند برادرم دوست دارم و از تو به خاطر کمکهایت سپسگزارم، بعد نگهبانان چغالک را به استراحتگاه مخصوص فرماندهان جنگ راهنمایی کردند و اردلان هم به یکی از نگهبانان دستور داد که همسر چغالک را به نزد پری ببرند که احساس تنهایی نکند. در همین موقع پادشاه اجنه جلو آمد و بعد از سلام و احترام به باریان و اردلان و پارت راهب گفت: دوستان، من به همراه هفت هزار جن جادوگر و هفت هزار جن سرباز و هفت هزار جن وحشی به کمک شما آمده ام. باریان و اردلان و پارت راهب از او بسیار تشکر نمودند و به او خوش آمد گفتند سپس نگهبانان او را هم به استراحتگاه مخصوص فرماندهان راهنمایی کردند. کمی بعد سپندار، پادشاه سرزمین هرمزستان به همراه دو پسرش انوش و اشکیدا و

سه فرمانروای تحت امرش، شیر و عقاب سر طلایی و سوسک شاخدار وارد شدند و بعد از کمی حال و احوال پرسی، باریان و اردلان و پارت به آنها خوش آمد گفتند و سپندار گفت: دوستان همانطور که قول داده بودیم خودمان را به موقع به اینجا رساندیم، من و انوش و اشکیدا به همراه خود ده هزار پهلوان نیرومند و ورزیده با گرز و سپر آورده ایم و عقاب سر طلایی هم گفت: من هم ده هزار پرنده جنگجو با خودم آورده ام و شیر هم گفت: من به همراه خود ده هزار درنده قدرتمند و دو هزار فیل جنگنده آورده ام و سوسک شاخدار هم که بر روی دوش سپندار نشسته بود گفت: من هم به همراه خود یکصد هزار حشره جنگجو و پنجاه هزار مورچه سرخ آورده ام. سپندار پادشاه بعد از پایان یافتن سخنان جمع رو به دلاوران کرد و گفت: ما برای نبرد با اهریمنان از همین حالا لحظه شماری میکنیم و آمادگی کامل داریم و بعد باریان در ادامه سخنان سپندار گفت: دوستان و هم رزمان دلیر شما کمی استراحت کنید تا در زمان مناسب و وقتی که سپاهیان همه دوستانمان آمدند و لشکریانمان کامل شدند و نظم پیدا نمودند با یک نقشه حساب شده به سمت شهر خشکاب برای نبردی بزرگ و سرنوشت ساز به راه میافتیم. همه کسانی که در آن جمع بودند باریان را با سخنانی امیدوارکننده تشویق و تحسین نمودند. سپس نگهبانان، سپندار و دو فرزندش را به همراه سه فرمانروا به سمت استراحتگاه شان راهنمایی کردند، بعد از آنها دادیار به نزد برادرانش آمد و آنها را در آغوش گرفت و بوسید و دستان پارت را هب را هم به گرمی و با صمیمیت فشرد و با هیجان خاصی گفت: از دیدن شما عزیزان بسیار خوشحالم، من ماندانا را هم به همراه خودم آورده ام، اردلان زود ماجرای دل افروز و پارسه را برای دادیار تعریف کرد و دادیار که خشمگین و برافروخته شده بود با قدرت و محکم فریاد زد باریان برادر عزیزم نگران و ناراحت نباش آنها را آزاد میکنیم و اهریمنان را از این دنیا بیرون مینماییم و نابودشان میکنیم و بعد گفت: من به همراه خودم از سرزمین هیرکانیا سپاهی نیرومند و آماده نبرد آورده ام که هر آن اراده کنی برای جنگیدن و یا دفاع کردن آماده هستند، که شامل بیست هزار شمشیرزن ورزیده و بیست هزار فلاخن انداز با تجربه و بیست هزار نیزه دار شجاع و بیست هزار کماندار ماهر است و همه آنها در فنون نبرد مهارتهای بسیار خاصی دارند. باریان از او بسیار تشکر کرد و گفت: بهتر است بروی کمی استراحت کنی چون تازه از راه رسیده ای و خسته می باشی ما اسب بالدارت را به همراه ماندانا پیش پری می فرستیم که تنها نباشند چون الان همسر چغالک هم آنجاست و با هم گرم گفتگو هستند دادیار از باریان تشکر نمود و گفت خوب شد مرا یاد اسب سفید بالدارم انداختید من اسبم را با خودم نیاوردم باریان و اردلان با تعجب گفتند چرا مگر برایش اتفاقی افتاده؟ دادیار گفت نه او اسب بسیار دانا و مهربانی است وقتی که دید ما انسانها دچار مشکل شده ایم او هم به قبیله خودش رفت تا از اسبهای بالدار قبیله اش و از اسبهای قبیله تکشاخها که از دوستان قدیمش هستند کمک بگیرد و سپاهی را گرد آورد و برای یاری ما بیاورد فکر میکنم که دیگر نزدیک آمدنش باشد چون او پانزده روز پیش مرا ترک کرد و به دنبال تهیه سپاه رفت. باریان و اردلان و پارت که خیلی خوشحال شده بودن از دادیار به خاطر کمکهایش بسیار تشکر کردند و سپس دادیار گفت: عزیزانم من بسیار خسته هستم میروم کمی استراحت کنم بعد به دستور باریان دو نگهبان او را تا استراحتگاه فرماندهان همراهی کردند از طرفی هم به دستور اردلان دو نگهبان به دنبال ماندانا رفتند که او را به نزد پری و همسر چغالک ببرند. مدتی نگذشته بود که پارت را هب گفت: باریان اگر اجازه بدهی من به سرزمین خودم بروم قول میدهم قبل از غروب خورشید برگردم باریان از او پرسید برای چه می خواهی به آنجا بروی پارت گفت: خودت

میدانی که سرزمین من پادشاهی ندارد و من خودم رهبر مردم سرزمینم هستم و الان احساس میکنم ما هنوز نتوانسته ایم نیروی کافی به دست آوریم تا به نبرد برویم می خواهم بروم و از مردم سرزمینم کمک بگیرم باریان گفت: آخر مردم سرزمین تو که جنگجو نیستند و میدانم که همه جنگجویان سرزمینت به دست دیو سیاه کشته شده اند تو از چه کسانی میخواهی کمک بگیری؟ پارت گفت: من فکری کرده ام و بعد به سخنانش ادامه داد و گفت: درست است که مردم سرزمین من کشاورزان و دهقانانی بیش نیستند ولی همان ها در پشت خطوط مقدم نبرد به عنوان نیروهای تدارکات و پشتیبانی کمک بزرگی هستند، باریان کمی فکر کرد و گفت: باشد من موافقم فکر خوبی است ولی واقعاً میتوانی قبل از غروب آفتاب در اینجا باشی؟ پارت گفت: بله از آن دو تار موی دیو که در سفر به آن سه جزیره به دست آورده ام برای رفت و برگشتم استفاده میکنم، باریان گفت: می خواهی من گردنبد جادویی را به تو قرض بدهم، پارت گفت: نه گردنبد فقط میتواند دو یا سه نفر را جابجا کند ولی قدرت این دو تار موی دیو سیاه و سفید بیشتر میباشد هر یک تار مو میتواند یک لشکر را جابجا کند. سپس باریان هم قبول کرد و با رفتن پارت راهب موافقت نمود و پارت بعد از خدا حافظی از باریان و اردلان با آتش زدن یک تار موی دیو ناگهان از جلوی چشم آنها ناپدید شد. هنوز از رفتن پارت راهب مدتی نگذشته بود که افرا و پورنگ وزیر سراسیمه بطرف بالای دروازه شرقی آمدند و به قسمت جایگاه رسیدند و گفتند: دیر که نکرده ایم؟ آیا به موقع به اینجا رسیدیم؟ باریان و اردلان به آنها خوش آمد گفتند و درحالیکه با شربت خنک و گوارا از آن دو پذیرایی میکردند گفتند: خیالتان آسوده باشد دوستان گرامی به موقع آمدید، سپس افرا گفت: راهی بسیار سخت بود، چون به همراه سپاهیان می آمدیم از سرعت حرکتمان کاسته میشد به همین دلیل کمی تأخیر داشتیم و در ضمن شاهزاده خانم پانیذ خیلی خسته شده اول فکری به حال او بکنید. باریان به دو نگهبان دستور داد که شاهزاده خانم پانیذ را به نزد بقیه خانمها ببرند وقتی آن دو نگهبان رفتند افرا رو به اردلان کرد و گفت همسران شما حالشان چطور است؟ در نبود ما مشکلی که پیش نیامد؟ اردلان ماجرای ربوده شدن دل افروز و پارسه و رامتین را برای افرا و پورنگ وزیر تعریف نمود و بعد اضافه کرد بقیه حالشان خوب است فقط نگرانی ما از بابت دل افروز و پارسه و رامتین است که اسیر اهریمنان شده اند. پورنگ و افرا رو به باریان کردند و پس از ابراز همدردی و دلداری دادن او گفتند: باریان شیر دل و عاقل، کار بسیار درستی نمودی که به تنهایی اقدام نکردی و گرنه معلوم نبود که اگر بلایی بر سرت می آمد تکلیف این سپاهیان چه میشد؟ خودت بهتر میدانی که این سپاهیان که اکنون با اتحاد هم یکدل و همصدا، تبدیل به لشکری عظیم شده اند همه چشم امیدشان به فرماندهی و سخنان و تصمیمات توست و اینها با درخواست تو متحد و منسجم شده اند. سخنان افرا و پورنگ کمی به اردلان برخورد و حس حسادت او را تحریک کرد و افکارش هی به او نهیب میزدند که اردلان فقط تو لایق رهبری و فرماندهی سپاهیان هستی. ولی به هر حال او اصلاً به روی خودش نیاورد. خلاصه افرا بعد از کمی صحبت و تمجید از خصوصیات باریان گفت: پورنگ خیلی زحمت کشید تا این سپاه را فراهم کند. سپس او به پورنگ وزیر گفت: مشخصات سپاهیان که تدارک دیده ایم را برای باریان عزیز بازگو کن. پورنگ گفت: ما به همراه خود ده هزار جنگجوی پتک بدست کارآموده و پانزده هزار سواره نظام ماهر و بیست هزار پیاده نظام سر تا پا مسلح با خنجر و شمشیر و دیگر سلاحهای رزمی و سی هزار کماندار و پنج هزار زوبین انداز جمع آوری کرده ایم و آورده ایم که همه آنها در جنگیدن بسیار ماهر و شجاع هستند بعد از اینکه افرا و پورنگ کمی در مورد آرایش و تجهیزات و

مهارتها و فنون جنگیدن سپاهیانشان صحبت نمودند، افرا در آخر سخنانش گفت: باریان دلاور اگر اجازه دهید من و پورنگ کمی خسته هستیم برویم مقداری استراحت کنیم ولی در هر زمان با ما کاری داشتی ما بلافاصله در رکاب تو خواهیم بود. باریان از آنها بسیار قدردانی و تشکر کرد و بعد به دو نگهبان دستور داد که پادشاه افرا و پورنگ وزیر را به استراحتگاه مخصوص سرداران و فرماندهان سرزمین شوشن راهنمایی کنند. پس از این که آن دو رفتند اردلان به باریان گفت: برادر عاقل و مهربانم من فکر میکنم که تو با این وضعیت روحی که داری نمی توانی از پس اداره لشکری به این بزرگی بر بیایی اگر می خواهی در جنگ پیروز شویم و خانواده ات را سلامت در کنارت ببینی بهتر است فرماندهی لشکریان را به من واگذار کنی، چون جنگیدن شجاعت می خواهد و من هم از شجاعت کافی برخوردارم، و در جنگیدن و نبرد کردن کارآموده تر از تو هستم، و من میتوانم این نبرد دشوار را در نهایت به پیروزی منتهی کنم. باریان که انتظار مطرح شدن این گونه مسائل و حرفها را از طرف برادرش نداشت با کمی مکس گفت: برادر عزیزم در نبرد جمع عقل و تدبیر به همراه شجاعت و مهارت جنگیدن میتواند مؤثر واقع شود و البته تقیدر و خواست خداوند هم شرط است و تو به تنهایی و یا من به تنهایی هیچکدام نمی توانیم در این نبرد سرنوشت ساز پیروز از میدان خارج شویم و تنها راه پیروزی اتحاد ما سه برادر با هم است بیا و از این افکار دست بردار، مطمئن باش که من هرگز فرماندهی سپاهیان را تا زمانی که از سلامت جسمی و روحی برخوردار هستم به کسی واگذار نخواهم کرد و در ضمن همه اینهایی که اینجا جمع شده اند به خواهش من آمده اند و در حال حاضر چشم امیدشان من هستم، حالا اگر فرماندهی لشکریان را به تو بسپارم همه فکر میکنند که من از نبرد با اهریمنان ترسیده و یا وحشت کرده ام و باعث میشوم که آنها هم دلسرد و ناامید شوند و همین موضوع زمینه شکست ما را فراهم میکند و اگر تو با این همه سخنان و دلایل من باز هم میخواهی فرماندهی لشکریان را به دست بگیری من شخصاً حرفی ندارم اما اگر میخواهی به آرزویت بررسی باید بروی نظر دیگران را جلب کنی که من را از فرماندهی خلع و تو را جایگزین کنند. مطمئن باش من به آراء دیگران احترام میگذارم. اردلان که خیلی خجالت کشیده بود و از طرفی در برابر سخنان منطقی باریان حرفی برای گفتن نداشت گفت: من خیلی خسته هستم میروم کمی استراحت کنم و او بدون اینکه منتظر حرفی و پاسخی از طرف باریان شود از پله های دروازه شرقی پایین آمد و به طرف باغ رفت و بدون اینکه کسی متوجه شود آرام از قصر خارج شد. اردلان وقتیکه از قصر خارج شد، رفت کمی دورتر از آنجا زیر درخت کاجی نشست که از یک طرف آن چشمه آبی زلال و خنک میگذشت، او کمی از آن آب خورد و به درخت تکیه کرد و به فکر فرو رفت، هنوز فکر فرماندهی لشکری با آن عظمت از سرش بیرون نمی رفت و یکسره در ذهنش تصاویر پلید و زشتی نقش می بست انگار که او همان اردلان پاکدل و شجاع نبود. او در افکار و اوهام زشتی که از ذهنش میگذشت غرق شده بود که یکدفعه، دید سه مورچه کوچک ملخ مرده ای را از چند طرف گرفته اند و با زحمت آن را به طرف لانه خود می برند در همین اثنا چندین مورچه قوی و درشت هیكل آمدند، آن مورچه های زحمتکش را زدند و ملخ مرده را از آنها گرفتند و با خودشان بردند. آن سه مورچه ضعیف و کوچک سریع به لانه رفتند و به همراه آن سه مورچه، لشکری از مورچه های کوچک بیرون آمدند و آن چند مورچه قوی هیكل را که هنوز از آنجا زیاد دور نشده بودند تعقیب کردند و آخر سر مورچه های متجاوز ملخ مرده را در بین راه رها نموده و فرار را بر قرار ترجیح دادند. بلاخره بعد از فرار مزاحمین دوباره آن سه مورچه به همراه دوستانشان ملخ مرده را برداشتند و با کمک هم آن را به لانه بردند.

اردلان که این صحنه ها را دید پیش خودش فکری کرد و در دلش گفت: مگر من از این مورچه های نادان کمتر آنها با اتحاد و هم بستگی به کمک دوستانشان بر مزاحمین خود پیروز شدند و من ...

اردلان بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش تصمیم گرفت پیش باریان برادر کوچکترش برود و از او معذرت خواهی کند ولی باز افکار پلید و زشت بسراغش آمدند و او را سست کردند. اردلان باز هم زیر همان درخت در حالی که نشسته بود و بر علیه برادر خود نقشه های شومی میکشید یکدفعه احساس کرد زیر پایش تکانی خورد وقتی خوب به اطرافش نگاه کرد، ناگهان پیرمردی با لباسی سفید دید که ریش سفید و بلندش تا روی زمین آمده بود، در حالی که اردلان از حضور ناگهانی پیر مرد یکه خورده بود پیر مرد ریش سفید اشاره ای به زیر اردلان کرد و به او گفت: لطفاً از آنجا بلند شو، اردلان وقتی به زیر پایش نگاه کرد دید که بر روی قبری نشسته است بعد آرام از روی آن بلند شد و کمی آنطرف تر مابین قبر و چشمه آب نشست و دوباره به درخت تکیه کرد، پیر مرد به اردلان گفت: ای جوان من صاحب این قبر هستم و اینجا خانه ابدی من است و تو هرچقدر قدرت و ثروت داشته باشی روزی تو هم صاحب چنین خانه ای خواهی شد و حتی اگر جاودانه هم باشی از کجا معلوم که پروردگار جاودانگی تو را تا به آخر برایت حفظ کند پس بهتر است دست از حسادت و افکار پلید برداری و بروی به برادران و دوستانت کمک کنی، مواظب باش فریب وعده ها و وسوسه های شیابلو و یارانش را نخوری، چون آنها در کمین تو و برادرانت هستند که با یک اشتباه شما را به تاریکی راهنمایی و نابودتان کنند. همانطور که پیر مرد بطور ناگهانی ظاهر شده بود همانطور هم ناگهانی ناپدید شد. اردلان که انگار تازه از خواب بیدار شده بود وقتی که به صحبت های پیرمرد ریش سفید خوب فکر کرد و یاد آن مورچه ها افتاد با عجله و سریع از جایش بلند شد و به سرعت آنجا را ترک کرد و به طرف قصر رفت او در راه پیش خودش میگفت: خوب شد زود به خودم آمدم و گرنه به تاریکی پیوسته بودم بلاخره وقتی که وارد قصر شد مستقیماً پیش باریان رفت و بدون این که مجال صحبتی به او بدهد رویش را بوسید و گفت: من فرماندهی و لیاقت تو برادر عزیزم را تحسین میکنم و رهبری عاقلانه تو را کاملاً قبول دارم و حاضرم در کنار تو جانم را فدا کنم، شیابلو از راه وسوسه داشت بر من غلبه پیدا مینمود و مرا فریب میداد، کم مانده بود که روح و جسمم را تسخیر کند و به هدفش برسد که ..... و اردلان کل ماجرا را برای برادرش تعریف کرد. باریان پس از شنیدن صحبت های او روی برادرش را بوسید و گفت تو برادر عزیز منی، حالا که میبینم لحن گفتار و رفتارت تغییر کرده بسیار خوشحالم تو هم مرا ببخش که کمی تند روی کردم من هم دچار اشتباه شدم برای یک لحظه غرور تمام وجودم را گرفته بود از همین زمان هر وقت که بخواهی من حاضرم فرماندهی لشکریان را به تو واگذار کنم، اردلان گفت: دیگر چنین حرفی را خواهش میکنم بر زبان نیاور من دیگر هرگز فکر چنین مسئولیتی را هم در ذهنم ندارم چون فرمانده ای عاقل چون تو را در کنارم دارم که احساس میکنم لطف خداوند با وجود تو شامل حال ماست. بلاخره دو برادر بعد از تعارفات زیاد دل یکدیگر را به دست آوردند و مانند قبل با صمیمیت شروع به صحبت کردن و شربت و میوه خوردن نمودند تا اینکه دیدند از دور سپاهی به طرف آنها می آید وقتی که سپاه به اردو رسید یکی از آن سپاهیان به نزد باریان و اردلان آمد و به آنها تعظیم کرد و گفت: اردلان عزیز از این به بعد تو پادشاه و حاکم ما هستی. وقتی که ما فهمیدیم که از همه جا لشکریانی برای کمک به انسانها و نجات دنیا و موجودات زمینی به اینجا می آیند ما هم که اهل سرزمین تو یعنی سرزمین رگا هستیم به نزد پادشاه رفتیم و از او کمک خواستیم ولی او از نبرد با

اهریمنان می ترسید و موافقت نکرد که ما به کمک شما بیاییم به همین دلیل مردم شورش کردند و پادشاه خائن ترسو فرار کرد و به لشکریان اهریمنی پیوست. مردم سرزمینان با راهنمائیهای من تجهیز شدند و سپس به همراه سپاهسانی که تشکیل داده بودیم به اینجا آمدم و حالا با هجده هزار ارابه جنگی و پانزده هزار شتر سوار شمشیر پهن در خدمت شما میباشیم. باریان گفت واقعاً ما به کمک شما دوستان گرامی نیازمندیم امیدوارم که در سایه اتحاد و همبستگی بتوانیم از این نبرد سخت پیروزمندانه بیرون بیاییم، اردلان هم گفت: هموطن گرامی بسیار خوش آمدی نام تو چیست؟ آن شخص گفت نام من سیروس است و سپس سیروس دست راست اردلان را گرفت و او را به ایوان جلوی جایگاه برد و انگشتری پادشاهی را بر دست او کرد که یکدفعه سی و سه هزار سوار سرزمینش با فریادهای شادمانی خود، او را تشویق نمودند و بعد از ارابه های جنگی و شترهایشان پایین آمدند و به اردلان تعظیم کردند. اردلان که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید و کمی هم خجالت زده شده بود، اول در دلش یاد خداوند مهربان را به جای آورد و بعد از همه مردم سرزمینش تشکر نمود و باریان هم که محو شکوه بیعت کردن مردم سرزمین اردلان شده بود به خودش آمد و با خوشحالی او را در آغوش گرفت و با صمیمیت به او تبریک گفت سپس اردلان رو به سیروس کرد و گفت: دوست گرامی از این به بعد تو وزیر من هستی و میخواهم در همه امور کمکم نمایی. سیروس هم با تواضع قبول نمود و گفت سرورم اگر اجازه بدهید بروم سپاهیانمان را سامان بدهم و بعد کمی استراحت کنم. اردلان به دو نگهبانی که در آنجا بودند گفت: به همراه سیروس بروید وقتی کارش تمام شد او را به استراحتگاه فرماندهان راهنمایی کنید سپس سیروس از آنها جدا شد و به همراه دو نگهبان به دنبال کارهایش رفت.

باریان و اردلان گرم گفتگو بودند که دادیار هم به جمع آن دو پیوست و هر سه با شادمانی مشغول به صحبت شدند ولی یک چیزی اعماق قلب باریان را آزرده خاطر و نگران میکرد آن هم غیبت دل افروز و پارسه و رامتین بود. باریان دلش برای آنها خیلی تنگ شده بود ولی چاره ای نداشت باید تن به تقدیر و سرنوشت میداد و منتظر نبرد سرنوشت ساز میشد. از طرفی نسبت به رامتین شک کرده بود که شاید او خیانت کرده باشد. اما او همانطور که به صحبتهای برادرانش گوش میکرد، روحش در جای دیگری بود و حواسش پرت بود. او فکرش بخاطر دل افروز که باردار هم بود بسیار نگران و پریشان بود و سعی میکرد که ناراحتیش را مخفی کند که دیگران روحیه خود را از دست ندهند. بالاخره دادیار وقتی که فهمید، اردلان پادشاه سرزمین رگا شده است، به او تبریک گفت و یک انگشتر به شکل برگ سبز همانند انگشتری که خودش هم در دست داشت به او هدیه داد و گفت: این انگشتر خاصیت عجیبی دارد اگر آن را بر روی زخم بدنت بمالی زخم فوراً خوب میشود و اگر بر آن فوتی کنی ازدهایی سبز رنگ بیرون می آید که تحت فرمان تو، تو را در برابر خطرات محافظت میکند. اردلان دست برادر بزرگ خود را به گرمی فشرد و پیشانی او را بوسید و از بابت هدیه با ارزشش بسیار تشکر نمود، در همین موقع لشکری که انگار همه زره های فولادی براقی بر تن داشتند از دور نمایان شدند. پس از اندک زمانی گوژک جنگجو و دلاور به همراه نیزه افسانه ایش به نزد آن سه برادر آمد و بعد از سلام و احترام، سه برادر به او خوش آمد گفتند و گوژک گفت: باریان عزیز از اینکه تأخیر داشتیم مرا ببخشید خودت که میدانی لشکر من کمی کند حرکت میکند و من به همراه خودم پنجاه هشت پای غول پیکر و ده هزار لاک پشت تیرانداز به همراه هشتاد هزار تیر سمی کشنده و پنج هزار شمشیر دندانه دار آورده ام. بعد از اینکه باریان و اردلان و دادیار از او بسیار تشکر

کردند گوژک گفت دوستان عزیز دل فریب در قصر حباب منتظر است که همسران شما به او که در جای امنی قرار دارد ببینوند. سپس او که از ماجرای دل افروز بی خبر بود رو به باریان کرد و گفت: دل افروز حالش چطور است؟ حتماً خیلی خوشحالی که نزدیک است پدر شوی؟ نا گوژک این را گفت باریان از شدت غم و ناراحتی اشکهایش سرازیر شد و گوژک که نمی دانست که چه خطایی از او سر زده که اینگونه باریان منقلب شده است، گفت: چه شده؟ برای چه اینقدر ناراحت شدی؟ دادیار و اردلان همه چیز را برای گوژک دلاور تعریف نمودند. گوژک که نیزه اش در دستش بود کم مانده بود که از عصبانیت و ناراحتی آن را خرد کند و محکم و با اعتماد به نفس فریاد زد باریان برادر عزیزم، دوست من، انتقام آنها را از اهریمنان پست می گیریم. مطمئن باش که آنها را نابود می کنیم فقط کافیست که تو فرمان حرکت و حمله را صادر کنی. آنوقت می بینی که چند هزار مجسمه سنگی تحویلت میدهم. باریان که از این حرف گوژک که با لحنی عصبانی بیان میکرد خنده اش گرفته بود، یک دفعه اندوه و اشکهایش تبدیل به خنده شد و به خنده او اردلان و دادیار هم خندیدند و گوژک که احساس کرد که خیلی احساساتی صحبت کرده او هم خندید و کمی باریان از آن حالت بیرون آمد و بعد از چند لحظه باریان پورنگ وزیر را احضار کرد، وقتی که پورنگ وزیر به آنجا آمد باریان گردنبنند جادویی اش را به گردن او بست و گفت: در آئی پری و ماندانا و همسر چغالک و شاهزاده خانم پانیز را باید به قصر حباب برسانی. فقط یادت باشد که در هر رفت و برگشت میتوانی دو نفر را با خود ببری یا بیاوری وقتی مأموریتت تمام شد گردنبنند را برایم بیاور. پورنگ سریع به دنبال مأموریتی که به او محول شده بود رفت. باریان از گوژک بسیار تشکر کرد و دو نگهبان را صدا کرد و دستور داد که گوژک را به استراحتگاه مخصوص فرماندهان راهنمایی کنند و گوژک برای استراحت کردن، دوستان خود را ترک نمود. کمی بعد دادیار از دور لشکری سرخ رنگ دید که مانند شهبای سرخ با سرعت به اردو نزدیک میشوند و در دست آنها پرچمهای سرخ و سفیدی دیده میشد. کمی بعد آنها در کنار اردوگاه ایستادند و نماینده آن لشکر سرخ به نزد باریان آمد و در مقابلش زانو زد و گفت: نام من پونیرو است و این سرزمینی که الآن شما در آن هستید مدت هزار و پانصد سال است که پادشاهی نداشته بعد از اینکه شما دیو سیاه را کشتید و مردم ما را از اسارت آزاد نمودید، ما چند ماهی خودمان را از چشمان شما پنهان نمودیم چون فکر میکردیم که شاید شما ما را اسیر و یا اذیت کنید و ما را مانند دیو سیاه به بردگی بگیرید ولی بعد از مدتی فهمیدیم که شما بسیار عادل و عاقل هستید، سپس تعریفهای زیادی را از شما سه برادر شنیده ایم، مردمان سرزمینهای همسایه و بعضی از مردمان همین سرزمین در مورد شما چیزهایی میگویند، آنها میگویند: قدرت شما سه برادر همچون سپاه آسمانی است که دشتی را زیر و رو میکند و کوهها را میلرزاند و رودهای خروشان سرکش را آرام میکند، نگاه کردن به چشمان شما در هنگام جنگیدن یارانتان را به شور و امید و امیدارد و دشمنانتان را میترساند و قوت تمامی موجودات زمین در قعر اعضای شماست و همچنین ما شنیده ایم که شما سه برادر از سختیها شادتر میشوید و ناامیدی و غصه و غم در وجود شما نایاب است، به همین خاطر باریان دلاور ما مردم این دیار، تو را پادشاه سرزمین خودمان انتخاب کردیم و از شما می خواهیم که پادشاهی و فرمانروایی ما را بر عهده بگیرید. باریان دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد و رویش را بوسید و گفت: مردم این سرزمین باید مانند برادران هم باشند و با همه ملت‌های آزاده و آزاد اندیش مهربان و رؤوف باشند و به یکدیگر مهرورزی کنند و تا پای جان بر علیه دشمنان این سرزمین و سرزمینهای ستمدیده بجنگند و من نام این سرزمین را آماد نامیده ام

چون بسیار لطیف و دلنواز است در صورتیکه شماها حرفهایم را قبول داشته باشید من با کمال میل پادشاهی شما را می پذیرم و در غیر اینصورت تا فردا این سرزمین را ترک می کنم و شما را به خدا می سپارم. پونیرو به میان لشکریان رفت و چندی نگذشته بود که به نزد باریان برگشت و دست او را بالا برد که یک دفعه همه سپاهیان پرچم های سرخ و سفیدشان را به اهتزاز در آوردند و فریاد شادی سر دادند و یکصدا گفتند: پاینده باد تا ابدالآباد سرزمین آماد و اینگونه نشان دادند که باریان را به پادشاهی خود قبول کردند. پونیرو تاج پادشاهی را که مزین به گوهرهای سرخ و الماسهای سفید و طلای ناب بود را بر سر باریان گذاشت و گفت: پادشاه عادل و دلاور، من برای کمک به انسانها و ملت های دوست شما و برای خدمت به تو، ملت سرزمین آماد را متحد کرده و به نزدت آورده ام که اینان در جنگ آوری و هنر و دانش سرآمد همه ملت ها هستند. من به همراه خودم سه هزار منجیق، چهل هزار شمشیرزن ماهر، بیست هزار کماندار زبده، بیست هزار نیزه دار، چهل هزار سوارکار تبرزین بدست و پنج هزار زوبین انداز آورده ام که همه آنها در کار خود استاد هستند. باریان از او بسیار تشکر کرد و به او گفت: وقتی به لشکریان سر و سامان دادی به استراحتگاه فرماندهان برو و کمی استراحت کن. چون از حالا به بعد تو وزیر من هستی و سپس کم کم با همه دوستان و دلاوران دیگر آشنا میشوی. سپس باریان به دو تا از ارواح نگهبان گفت: به همراه پونیرو بروید وقتی که کارش تمام شد او را به استراحتگاهش راهنمایی کنید. وقتی که پونیرو رفت دادیار و اردلان به برادر کوچکشان باریان تبریک گفتند و دادیار یک انگشتر برگ سبز هم به باریان داد و همان توضیحاتی که به اردلان داده بود برای باریان هم شرح داد و باریان شانهای برادر بزرگترش را بوسید و از او بسیار تشکر نمود و حالا هر سه برادر انگشتری ازدهای سبز را در دست داشتند که حامی هر سه نفر آنها بود. دیگر کم مانده بود که آفتاب غروب کند که یک دفعه در جلوی اردوگاه یک لشکر بیست هزار نفری ظاهر شدند و پارت راهب سراسیمه به نزد باریان آمد و گفت: همانطور که قول دادم قبل از غروب آفتاب خودم را به اینجا رساندم آیا به قولم عمل کردم؟ باریان با لبخند به او خوش آمد گفت، بعد پارت راهب رو به سه برادر کرد و گفت: من توانستم که از سرزمینم فقط بیست هزار نفر دهقان را با چنگک هایی که در دست داشتند به همراه خودم بیاورم. همانطور که گفتم مردم سرزمین من همه کشاورز هستند و جنگجویی در بین ما نیست چون قبلاً دیو سیاه تمام جنگجویان ما را از بین برده بود. باریان به همراه دو برادر خود از او بابت همه کمک هایی که کرده بود تشکر کردند و پارت راهب گفت: انگار از زمانی که من رفتم تا حالا که برگشتم اتفاقات زیادی رخ داده آنها گفتند: بله. سپس کل ماجراها را برای پارت راهب تعریف کردند و پارت وقتی که فهمید باریان و اردلان پادشاه شده اند خیلی خوشحال شد و به آن دو تبریک گفت. اندکی بعد آنها دیدند که از زمین و آسمان در میان گردبادی از گرد و غبار موجوداتی سفید با یالها و گوشههایی زرد وحنایی رنگ با سرعت به آنها نزدیک میشوند که در مدت زمانی کوتاه کنار اردوگاه رسیدند و دادیار فریاد زد اسب مهربانم اینها اسبهای بالدار و اسبهای تک شاخ زرین چشم شاخ فولادی تیز تک هستند که اسب بالدار من آنها را برای کمک به ما اینجا آورده. چند لحظه بعد اسب سفید بالدار با آن یالهای زیبای بلند و پرشکوهش به نزد دادیار آمد و زانو زد و بعد از سلام و احترام به سه برادر شجاع رو به دادیار کرد و گفت: پادشاه مهربان و عزیز جنگل سبز، دادیار عادل من به همراه خودم سه هزار اسب بالدار و پنج هزار اسب تک شاخ آورده ام و الان آنها با تمام قوا آماده کمک به شما هستند. هر سه برادر از اسب بالدار بخاطر کمکش تشکر کردند. از طرفی در همین موقع پورنگ به نزد باریان آمد و گردنبندها



جادویی را به باریان پس داد و گفت: فرمانده شجاع من مأموریتم را به خوبی انجام دادم و همه خانمها را صحیح و سالم به قصر حباب نزد ملکه دلفریب در سرزمین هوریها بردم و زود برگشتم. باریان بعد از اینکه گردنبد را از پورنگ پس گرفت و آن را به گردنش بست از او بسیار تشکر نمود و او را مرخص کرد که برود و استراحت کند و اردلان و دادیار هم زمانی که پورنگ به طرف استراحتگاهش داشت حرکت میکرد، از او تشکر نمودند و بعد دادیار پادشاه جنگل سبز گفت: دوستان عزیز، من به همراه خودم ششصد هزار برگ سبز جادویی آورده ام و آنها را به سیمرغ و سوسک نقره ای تحویل داده ام که در هنگام تقسیم لوازم دفاعی و جنگی آنها را هم بین لشکریان تقسیم کنند برگهای سبز جادویی بسیار بدر می خورند چون اگر کسی جایی از بدنش زخمی شد اگر یکی از این برگها را در دهانش بچود و به همراه آب دهانش آن برگ خرد شده را بر زخمش بگذارد جراحتش ظرف مدت چند لحظه کوتاه خوب میشود و اثری از جای زخم باقی نمی ماند و شخص میتواند سریع دوباره به میدان مبارزه برگردد ولی فقط از این برگ جادویی یکبار میتوان استفاده نمود و او به صحبتهایش ادامه داد و گفت: در ضمن من برای هر کدام از فرماندهان دو برگ آورده ام چون اگر فرمانده ای در جنگ از بین برود خود به خود لشکریانش هم دچار هرج و مرج میشوند و یا روحیه خود را از دست میدهند و در جنگ فقط کافیست که یک جناح ضعیف عمل کند که همان باعث تضعیف سپاهیان و یا شکست ما میشود. وقتی که صحبتهای دادیار تمام شد دو برادرش به همراه پارت از او تشکر کردند و بعد باریان پانصد ارواح نگهبان قلعه را صدا کرد و دیگ طلایی کوچک جادویی را از کیسه شال کمرش بیرون آورد و به فرمانده ارواح جنگجو داد و گفت: خورشید دیگر دارد غروب میکند شما پانصد روح جنگجو که در حال حاضر نگهبانان قصر هستید به وسیله این دیگ طلا به همه افراد لشکریانی که در اردو گرد آمده اند و امشب میهمان ما هستند هر غذایی که خواستند به هر مقدار که طلب کردند به آنها بدهید. ارواح نگهبان دیگ طلا را برداشتند و رفتند. باریان پانصد ارواح جنگجوی دیگر را احضار کرد و گفت مشعلهای زیادی در اطراف قصر و اردوی لشکریان روشن کنید من میخواهم که این منطقه مانند روز بدرخشد، ارواح هم فرمان را اطاعت کردند و سریع دست به کار شدند.

حالا دیگر صبح شده بود و باریان به همراه دو برادر خودش و پارت راهب به تالار اصلی قصر رفتند و همه سرداران و فرماندهان را به آنجا دعوت کردند. وقتی که همه آمدند و در تالار اصلی قصر حاضر شدند یکی از نگهبانان با عجله به نزد باریان آمد و گفت سپاهی بزرگ و نیرومند از سرزمین پارس به همراه سرداران و فرماندهان و پادشاهش به اردوی لشکریان آمده و پادشاه پارس میخواهد شما را ببیند باریان به نگهبان گفت: او را با احترام تمام به داخل راهنمایی کنید. وقتی آن شخص به داخل تالار وارد شد به همه سلام کرد و خودش را معرفی نمود و با دلخوری گفت: من پادشاه سرزمین پارس، پارسمن هستم، انگار شما مرا فراموش کرده اید و یا سپاهیان مرا دست کم گرفته اید باریان و همه حاضران در تالار به گرمی از او استقبال کردند و به او خوش آمد گفتند. باریان گفت: من به دلیل مشغله فکری شما را از یاد برده بودم امیدوارم پوزش مرا بپذیرید، پارسمن پادشاه گفت: باریان دلاور، یکی از بستگان پارسه که هم اکنون یکی از سرداران سپاه من است، چندین روز پیش به من خبر داد و همه ماجرا را در مورد شیابلو برایم تعریف نمود و گفت که شما نیاز به کمک دارید و من هم تا شنیدم پیش خود گفتم اگر شما در این نبرد سخت شکست بخورید مطمئناً بعد از شما نوبت سرزمین من میشود به همین خاطر پس از کمی فکر کردن پیش خود گفتم اتحاد بر علیه یک دشمن واحد به نفع همه است و سریع

نیروهای سرزمینم را جمع آوری نمودم و سر و سامان دادم و به همراه بیست و پنج هزار سوار کار ماهر و بیست هزار سرباز ورزیده و نیرومند و پنج هزار کماندار به اینجا برای کمک به شما آمدم. باریان مجدداً از او عذرخواهی نمود و به طرف پارسمن رفت و دستانش را به گرمی فشرد و بسیار تشکر نمود و گفت: ما واقعاً به کمک شما نیاز داشتیم، به جمع لشکریان ما بسیار خوش آمدید.

پس از این که دلخوری پارسمن پادشاه سرزمین پارس برطرف شد و سوء تفاهمات از بین رفت و از او پذیرایی کاملی به عمل آمد، باریان رو به همه حاضران کرد و گفت: دلاوران و سرداران گرامی، شیابلو دشمن همیشگی انسانها و موجودات پاک نهاد، با همکاری اهریمنان ستمکار و دژخیم سرزمینهای غرب که هم پیمانان او هستند مدتی پیش بسیاری از سرزمینهای شرق را به تصرف خود در آوردند که تمامی آن سرزمینهای تصرف شده با کشته شدن دیو سیاه و یارانش آزاد شد ولی سرزمین صحراها که قوم سکها در آن ساکنند همچنان در دست اهریمنان باقی ماند و به تازگی آنان یکی از دلاوران هم پیمان ما را که نامش آرشین کماندار است به همراه ملکه زرین تاج به اسارت گرفته اند و همسر من دل افروز را به همراه پدر پیرش پارسه و برادرش رامتین از قصر من ربوده اند، مطمئن باشید آنها دست از شرارت و طمع و دشمنی با ما بر نمی دارند، این را بدانید که اهریمنان به دستور شیابلو در آن سرزمین دست به جنایات بسیاری زده اند و ظلم و ستم بی حدی را نسبت به ملت آن سرزمین روا داشته اند آنها خاک سرزمین صحراها را به نفرین آلوده کرده اند از آن دیار بوی کفر و مرگ می آید و در حال حاضر دیوان و غولها و عفریتهای زشت طینت در نهایت ستمگری بر آن ملت پاک و مظلوم حکومت میکنند هم پیمانان شیابلو همیشه چشم طمع به سرزمینهایی که در شرق واقع شده، داشته اند و این آرزو را همیشه در سر خود میپروراندند که بر سرزمینها و قبایل و ملتهای با ایمان و یکتا پرست شرق تسلط پیدا نمایند تمامی این مزدوران شیابلو نفسشان به شهوت و آز مسموم است و غذای آنها آلوده به گناه و نوشیدنی آنها اشک مظلومان میباشد آنها حتی از اجساد مردگان هم نمیگذرند با حرص و ولع گوشت تن مردمان را میخورند و در هنگام هجوم و حمله درختان سبز را از ریشه میکنند، آنها دشتهای آباد را زیر و زبر میکنند و شهرها را ویران میسازند، کتابخانه ها را به آتش میکشند، مزارع را میسوزانند، عبادتگاهها را از کثافت پر میکنند، انسانها را اسیر و به بند میکشند، آنها حتی به حیوانات بی آزار سرزمینهای شرق هم رحم نمیکنند، آنها با این اعمال وحشیگری خود میخواهند، تاریخ و تمدن و فرهنگ و آداب و رسوم ملتها و سرزمینهای شرق را نابود کنند و کفر و گناه و ستمگری را در سرزمینهای ما رواج دهند تا اثری از تمدن و فرهنگ نیاکان ما باقی نماند، آنها بدین گونه میخواهند بر جسم و روح ما چیره شوند، ولی ما میتوانیم با اتحاد و یکپارچگی و هبستگی، همچون انگشتان دست که به هم گره میخورند و تبدیل به مشت میشوند بر قدرت شیابلو و هجوم اهریمنان مزدور مغربی او که از دوردستها و دوزخ تاریک و سوزان می آیند چیره شویم و از سرزمینهای خود و دوستان و هم پیمانانمان با یاری خداوند دفاع کنیم. پس از تمام شدن سخنان باریان همه حاضرین در تالار که تحت تأثیر قرار گرفته بودند با هم و یک صدا، هم قسم شدند که تا پای جان در کنار یکدیگر بر علیه شیابلو و اهریمنان مبارزه کنند.

سپس باریان گفت: پارت عزیز لطفاً اسامی همه فرماندهان و سرداران را یادداشت کن و در جلوی اسم آنها بنویس که چه مقدار نیرو و از چه نوع قوایی با خودشان آورده اند.

پارت شروع به لیست برداری کرد.

وقتی پارت راهب کارش تمام شد، لیستی که تهیه کرده بود را به باریان داد و باریان از همه دلوران تشکر کرد و رو کرد به گوژک و گفت: دلاور جنگجوی شجاع تو هم آن پنج هزار شمشیر دنداندار را که به همراه خود آورده ای به سوسک نقره ای و سیمرغ بده تا آندو شمشیرها را بین افراد لشکریانی که سلاح ندارند تقسیم کنند. گوژک هم همین کار را کرد و همه شمشیرها را به سوسک نقره ای و سیمرغ داد و بعد باریان به سیمرغ و سوسک نقره ای گفت: لوازمی که تهیه کرده اید کجا هستند؟ و سیمرغ و سوسک نقره ای شش تخم مرغ رنگی را به او نشان دادند که بر روی هر کدام از آنها تصاویر و حروفی نقش بسته بود. آنها گفتند: تمام وسایل و ابزار دفاعی و جنگی داخل این شش تخم مرغ رنگی هستند و سوسک نقره ای و سیمرغ هر دو با هم وردی خواندند که یک دفعه شمشیرهای دنداندار هم به داخل یکی از تخم مرغها رفتند و پادشاهان و دلاوران و سرداران وقتی این صحنه را دیدند بسیار متعجب به آنها نگاه کردند و گفتند: در هر تخم مرغ چقدر سلاح و ابزار وجود دارد؟ سوسک نقره ای گفت: در داخل هر یک از این پنج تخم مرغ یکصد هزار سلاح جنگی و لوازم دفاعی وجود دارد مانند: کلاه خود، سپر، زره، پوتین، شمشیر، نیزه، تیر و کمان، خنجر و گرز، زوبین، فلاخن، تبر، پتک و بعضی از لوازم جنگی اختصاصی. حال اگر این تخم مرغها بر بالای سر سپاه شکسته شود هر کسی که وسیله جنگی و دفاعی ندارد در کنار خود لوازم کاملی را مشاهده می کند و اگر لوازم او ناقص است لوازمش خود بخود تکمیل میگردد. سوسک نقره ای گفت: این کار را سیمرغ انجام میدهد و به سخنان خود افزود و گفت: در ششمین تخم مرغ ششصد هزار برگ سبز جادویی است که هدیه دادیار دلاور پادشاه سرزمین هیرکانیا میباشد که خاصیت جادویی و شفا بخشی دارد و زمانیکه سیمرغ آن تخم مرغ را بر بالای سر لشکریان بشکند، بر بازوی هر یک از افراد لشکر یک برگ سبز قرار میگیرد که در صورت ضرورت میتواند از آن استفاده کند. وقتی که صحبتهای سوسک نقره ای تمام شد همه سرداران به جایگاهی که در بالای دروازه اصلی که روبروی اردوی سپاه بود رفتند که سیمرغ یک به یک تخم مرغها را بر فراز لشکریان شکست که با هر بار شکستن یک تخم مرغ آنهایی که سلاح و یا لوازم دفاعی نداشتند و یا لوازمی ناقص داشتند صاحب ابزار دفاعی و جنگی کاملی گشتند. بعد از اینکه سیمرغ پنج تخم مرغ را شکست و محتویات آنها بین لشکریان تقسیم شد سپس او ششمین تخم مرغ را که حاوی برگهای سبز شفا بخش بود را بر بالای سر لشکریان شکست که آن هم بین همه افراد تقسیم شد و بر بازوی هر یک از افراد لشکریان یک برگ سبز قرار گرفت. بعد از اینکه کار تقسیم وسایل انجام گرفت سرداران و پادشاهان به تالار اصلی قصر به جایگاه خود بازگشتند و در آنجا از سوسک نقره ای و سیمرغ تشکر نمودند. باریان و اردلان و پارت راهب هم از اینکه در حله اول در مورد آنها داشتند زود قضاوت میکردند از آن دو معذرت خواهی نمودند و از زحماتی که کشیده بودند قدردانی کردند سپس سرداران و پادشاهان در مورد نقشه جنگی شروع به صحبت کردن نمودند ولی به نتیجه قطعی نرسیدند و باریان که فرماندهی کل لشکریان را به عهده داشت اعلان کرد: دوستان، بهتر است که ما امروز حرکت کنیم تا بتوانیم حداقل تا دوماه و نیم دیگر به پایتخت سرزمین صحراها، شهر خشکاب برسیم و نبردمان را شروع کنیم. همه با او موافقت کردند و باریان گفت: در هر زمان که به نزدیکی محل نبرد رسیدیم یک روز مهلت داریم که نقشه جنگی خود را طرح کنیم پس بهتر است وقتمان در اینجا به صحبتهای بیهوده تلف نشود. بعد از اینکه همه موافقت کردند و سخنان او را تأیید نمودند باریان گفت: بهتر است هر چه زودتر حرکت کنیم هر کس مسئول سپاهیان خودش است ولی در صورتیکه می

خواهید اقدام به کاری بکنید، باید با هماهنگی و اجازه من باشد. یادتان باشد که کوچکترین خیانت افراد لشکریان سزایش مرگ است. چون این جنگ بسیار حساس است و سرنوشت ساز، زیرا تقدیر انسانها و موجودات زمین رقم میخورد. سپس باریان رو به دادیار کرد و گفت: دادیار عزیز تو به هر پادشاه و سردار لشکر یک اسب بالدار بده که بتوانند سریعتر به کارهایشان رسیدگی کنند و اگر مشکلی پیش آمد زودتر به من خبر دهند. بعد باریان رو به سیمرغ کرد و گفت: سیمرغ عزیز، سوسک نقره ای را به تو می سپارم تومسئول حفاظت از جان سوسک نقره ای هستی. سیمرغ هم اطاعت کرد و سوسک نقره ای را بر پشت خود سوار نمود پس از اینکه سخنان باریان پایان یافت، به دستور او همه حاضرین از تالار قصر به سمت سپاهیان خود به راه افتادند باریان در این حین فرمانده اسکلتهای و ارواح را صدا کرد و به فرمانده اسکلتهای گفت: شما هزار اسکلتهای در اینجا بمانید و از قصر و گنجینهها مواظبت کنید و رو به فرمانده ارواح جنگجو کرد و گفت: شما ارواح هم به همراه من به سرزمین صحراها بیائید. هر دو فرمانده اطاعت کردند و هزار اسکلتهای در قصر باریان به جهت محافظت از قصر و گنجینهها در آنجا ماندند و هزار روح جنگجو هم به همراه باریان به لشکریان سرخ پیوستند و باریان سوار بر اسب سفید بالدار زیبایی شد که گوشهایی زردرنگ و طوق طلایی بر گردن داشت. با دستور حرکت او لشکریان به راه افتادند و به طرف سرزمین صحراها، شهر خشکاب حرکت نمودند. در هنگام حرکت، زمین زیر پای آنها به لرزه در می آمد و دشت و آسمان غبارآلود میشد. باریان در راه با خودش فکر میکرد که یک ماه طول کشید که لشکریان را جمع آوری کنم و دو ماه و نیم هم باید در راه باشم امیدوارم که زودتر به آنجا برسم و برای نجات دل فروز و فرزندم و پارسه و رامتین دیر نشده باشد. کاش از سرنوشت آرشین دلاور و ملکه زرین تاج خبری داشتم امیدوارم که برای همه آنها اتفاق بدی رخ نداده باشد. او همانطور در فکر بود و در جلوی لشکر به همراه فرماندهان و پادشاهان حرکت میکرد و از پشت سر آنها لشکری بسیار عظیم و مجهز همانند موجهای آرام دریا در حرکت بودند و از قدم های محکم لشکریان غباری همچون مه صبحگاهی آرام فضای دور و اطراف آنها را پر کرده بود.

آنها چندین روز تمام بدون توقف حرکت کردند و از کوهها و دشت های بسیاری گذشتند ولی هنوز از سرزمین آماذ خارج نشده بودند و اگر یکی دو روز دیگر به راه خود ادامه میدادند از مرزهای سرزمین آماذ می گذشتند که باریان در سر راه لشکریان دوازده حلقه چاه آب دید و با مشورت دلاوران و سرداران تصمیم گرفت که چند ساعتی را کنار آن چاه ها به استراحت بپردازند و به لشکریان دستور داد که در کنار چاهها اردو بزنند و کمی استراحت کنند و امر کرد که نزدیک چاه دوازدهمی نشوند و این چاه را اختصاص به پادشاهان و سرداران و فرماندهان لشکریان داد و خودش هم بر سر چاه دوازدهمی رفت تا کمی آب خنک بنوشد و سر و صورتش را که از غبار راه سفید شده بود بشوید. همین که خم شد سطل آب را از چاه بیرون بکشد، ناگهان گردنبندش به داخل چاه افتاد. پارت و دادیار و اردلان که در کنار او بودند هر کدام به اصرار گفتند: باریان اجازه بده من بروم و برایت گردنبند را بیاورم. باریان از اظهار دوستی و محبت آنها تشکر نمود و گفت: نه این وظیفه خودم است. سپس بدون اینکه مجال صحبتی به آنها بدهد روی دیوار کوتاه دهنه چاه رفت و تا خواست که کم کم به داخل چاه برود پونیرو سردار و وزیر لشکرش سریع خود را به او رساند و جلو رفت و گفت: سرور من، چند لحظه صبر کنید تا برایتان در مورد این چاهها چیزی بگویم. باریان از دهنه چاه بیرون آمد و گفت: بگو چه چیزی باعث شد

که تو خود را سراسیمه به من برسانی. پونیرو گفت: از زمانهای بسیار دور داستانی در بین قوم ما شایع است که می گویند یکی از این دوازده حلقه چاه به سرزمین افسانه ها راه دارد و اگر کسی بر حسب شانس به انتهای آن برود به سرزمینی راه پیدا می کند که قلعه ای عجیب و افسانه ای از آن سرزمین محافظت می کند. که صاحبان آن قلعه دو دیو بد ذات به نامهای ارژنگ دیو و کرپن دیو می باشند که با هم برادرند و آندو سرزمین افسانه ها را با کمک دیو سیاه در اوایل حکومتش تصرف نمودند و طلسم کردند و مرغ میهن پرستی که نامش میپس است را توسط جادو اسیر نمودند و عابد بزرگ کوه دماوند را که رام کننده مرغ میپس است را نیز در سیاهچالی حبس کردند و کسی دیگر از سرنوشت او خبر ندارد که از هفتصد سال پیش تا کنون آیا زنده است یا مرده؟ آندو دیوی که در آن سرزمین زندگی می کنند بسیار خونخوار و ظالم هستند و در ضمن آنها هفت بچه ازدهای رنگین کمان را نیز در آن قصر زندانی کرده اند که هر کدام از آن بچه ازدها ها به یک رنگ می باشند. اگر می خواهید به داخل چاه بروید مواظب باشید چون ما بیشتر شنیده ایم که شاید این چاه دوازدهمی همان چاه افسانه ها باشد. باریان بعد از کمی فکر کردن به پارت و دادیار گفت: شما دو نفر به همراه من بیایید و آندو با اشتیاق قبول کردند و اردلان وقتی که دید برای همراهی باریان انتخاب نشده ناراحت شد. باریان رو به او کرد و گفت: برادر عزیزم اگر دیدی ما سه نفر تا یک ساعت دیگر برنگشتم تو سه اسب بالدار ما را به همراه لشکریان با خودت به سمت شهر خشکاب ببر و ما هم اگر به مشکلی برخوردیم خودمان آن را حل می کنیم و اگر هم مشکلی در سر راهمان نبود به زودی از چاه بیرون می آییم و با هم به سفرمان ادامه می دهیم. بعد باریان رو به سرداران و پادشاهان دیگر کرد و گفت: تا زمانیکه من در کنار شما نیستم فرماندهی لشکریان را برادرم اردلان بر عهده دارد و اردلان این مسئولیت را قبول نمود و بقیه هم از دستور باریان اطاعت نمودند و بعد باریان و پارت راهب و دادیار هر سه به داخل چاه رفتند که گردنبنند را پیدا کنند و آن را بیرون بیاورند چون گردنبنند جادویی برای باریان بسیار پرارزش و گرانبها بود و تا آن موقع بسیاری از مشکلاتش را حل نموده بود. بالاخره آنها به داخل چاه رفتند و اردلان و پادشاهان و سرداران به مدت یک ساعت منتظر آنها شدند ولی از آنها خبری نشد و بعد اردلان به کمک سرداران و پادشاهان دلاور، لشکریان را نظم بخشید و به طرف شهر خشکاب حرکت نمود.

خوب دوستان، اردلان و سپاهیان در حال حرکت را تنها می گذاریم و می رویم به سروقت باریان و دوستانش.

القصة؛

باریان و پارت راهب و دادیار وقتی که به انتهای چاه رسیدند هر چه گشتند اثری از گردنبنند پیدا نکردند همانطور که مشغول بازرسی کف چاه بودند ناگهان یک دسته قوچ سیاه از دیوار سمت راست چاه با شدت به طرف آنها آمدند آن سه نفر برای اینکه زیر دست و پای قوچها زخمی نشوند خود را روی آنها انداختند که یک دفعه چشمشان را که باز کردند دیدند که سوار بر قوچها وارد سرزمین جدیدی شدند و زود خود را از روی قوچهای سیاه به اطراف گله انداختند وقتی که گله قوچها از آنجا رفت و دور شد باریان و پارت و دادیار هر سه نفری با تعجب و شگفتی به اطراف نگاه کردند دیدند که سرزمینی سرسبز، پرگل و شکوفه، دارای درختان انبوه و سر به فلک کشیده و پر میوه و چشمه های زلال از هر طرف جاریست. آن سه دلاور وقتی که بخود آمدند باریان به برادرش و پارت گفت: فکر می کنم که اینجا سرزمین افسانه ها باشد. آندو هم حرف او را تأیید کردند و باریان

دوباره گفت: من تپه ای نسبتاً بلند در روبرویمان می بینم بهتر است بالای آن تپه برویم تا اطرافمان را خوب ببینیم و بدانیم که در کجای این سرزمین هستیم شاید این سرزمین وسعت چندانی نداشته باشد. وقتی که آنها بالای تپه رفتند دیدند که دور تا دور آنها جنگلی است پهناور که انتها ندارد و در وسط جنگل چمنزار دایره شکل وسیعی وجود دارد و در وسط چمنزار قلعه ای با شکوه و زیبا قرار گرفته و بعد هر سه نفر تصمیم گرفتند به آن سمت بروند. وقتی که از تپه پایین آمدند سریع شروع کردند به حرکت کردن تا اینکه بعد از مدتی بدون اینکه به موجود یا شخصی برخورد کنند به چمنزار وسط جنگل رسیدند در کنار چمنزار کلبه ای کوچک و زیبا بود و در وسط چمنزار قلعه ای باشکوه با برج و باروهایی زیبا و دیوارهایی قطور و بلند خودنمایی می کرد که هر بیننده ای اگر چنین قصری می دید دلش می خواست که همانند آن را داشته باشد. بالاخره آنها تصمیم گرفتند که چند ساعتی را در کلبه کنار چمنزار سر کنند تا کمی هم از اوضاع آنجا با خبر شوند و بیگدار به آب نزنند تا به دست آن دو دیو شرور نیفتند چون آنها از قدرت آن دو دیو خبر نداشتند و نمی خواستند که نادانسته خود را به دردمسر بباندازند بعد از مدتی انتظار در داخل کلبه، آنها از پشت پنجره دیدند که دیوی بسیار بزرگ و قوی هیکل که یک شاخ طلایی که روی شاخ را الماسهای ریز زیادی پوشانده بود و در وسط پیشانیش قرار داشت تنوره کشان از آسمان به داخل قلعه رفت. وقتی که دیو وارد قلعه شد دیوارهای قلعه تا سینه هایش بودند و روی سینه ها و دو بازوانش خالکوبی های رنگینی بود، به نظر می رسید که نقشه جایی باشد کمی بعد دیوی دیگر بد هیبت و زشت که بدنش پر از خالهای گوستی بود از آسمان به داخل قلعه رفت و اندو دیو مشغول صحبت کردن با هم شدند و در مورد جنگ شیابلو و باریان با هم صحبت می کردند و روی برد و باخت آنها با هم شرط بندی می نمودند و با صدای بلند و وحشتناک می خندیدند. باریان و پارت راهب و دادیار همانطور در گوشه ای از کلبه کنار پنجره ایستاده بودند و حرکات و صحبت های آن دو دیو را تحت نظر گرفته بودند تا اینکه آن دو دیو غذا و آشامیدنی هایشان را خوردند و بعد خوابیدند. باریان و پارت و دادیار وقتی آندو در خواب عمیقی فرو رفته بودند خواستند از کلبه بیرون بیایند و به سمت قلعه بروند که آندو دیو را بکشند صدایی به گششان رسید که می گفت: دست نگه دارید و صبر کنید و آنها ناگهان سوسک طلایی رنگی را دیدند که به طرفشان می آید و می گوید صبر کنید وقتی سوسک طلایی به نزدیکی آنها رسید سلامی کرد و گفت: من می دانم که هر سه شما از کجا و به چه منظوری آمده اید ولی به قیافه شما را نمی شناسم فقط از زبان این دو دیو کارهایی که تاکنون انجام داده اید را شنیده ام و شما را به نام می شناسم اگر ممکن است خودتان را معرفی کنید تا چند راز مهم را به شما بگویم. باریان و پارت و دادیار هر سه نفر تک تک خود را معرفی نمودند و بعد سوسک طلایی گفت: من همسر سوسک نقره ای هستم او فکر می کند که من مرده ام ولی اینطور نیست این دو دیو بدجنس مرا دزدیده اند و به اینجا آورده اند اگر شما قول بدهید که مرا به نزد همسرم سوسک نقره ای ببرید من هم راز باطل نمودن طلسم قلعه سنگ افشان و باغ تگرگ ریزان و راز رام کردن هفت بچه ازدهای رنگین کمان و راز آزاد شدن مرغ میپس و راز نجات عابد کوه دماوند را که هنوز زنده است را به شما می گویم و همچنین به شما می گویم که چگونه از این سرزمین می توانید خارج شوید. باریان وقتی که مطمئن شد این سوسک طلایی واقعاً همسر سوسک نقره ای است از اینکه دوست و راهنمای جدیدی پیدا نموده بود بسیار خوشحال شد. گفت: سوسک نقره ای خیلی به ما خدمت کرده و از دوستان نزدیک ما است و ما این را وظیفه خود میدانیم که شما را به او برسانیم حتماً خیلی خوشحال می شود.

سوسک طلایی که از سخنان باریان دلش آرام گرفته بود گفت: دوستان در این سرزمین مرگ طبیعی، پیری و بیماری وجود ندارد و روز و شب در اینجا مفهومی ندارد برای اینکه همیشه خورشید در وسط آسمان است و غروب نمی کند و فقط اگر کسی دیگری را بکشد مرگ ظاهر میشود. قبلاً در اینجا موجودات بسیار زیبا و شگفت انگیزی زندگی می کردند ولی تمام آنها را این دو دیو بدجنس زندانی کردند و یا از بین بردند فقط تعداد انگشت شماری در سرزمین افسانه ها از آن موجودات عجیب و غریب باقی مانده است. باریان و دادیار و پارت راهب پرسیدند و گفتند: راز این قلعه چیست؟ سوسک طلایی گفت: این قلعه دروازه ورودی و خروجی ندارد و دیوها تنوره کشان وارد آن میشوند و اگر موجودی به پانصد قدمی قلعه برسد بقدری سنگهای عظیم الجسه و سنگین به طرف او میبارد که کشته میشود و اگر بتواند جان سالم بدر برد و خود را به باغ داخل قلعه برساند بقدری تگرگ درشت بر سرش میبارد که زیر خروارها تگرگ مدفون میشود و یخ میزند و میمیرد و تازه اگر توانست هردو طلسم را بشکند باید آن دو دیو خونخوار را هم بکشد و طریقه کشتن و از بین بردن آنها این است که اگر شاخ طلایی الماس نشان پیشانی ارژنگ دیو را بکنید او بیهوش میشود و نمیتواند به کسی آسیبی برساند در زمانی که او بیهوش نقش بر زمین شده باید سه نقشه ای که بر روی بدنش خالکوبی شده را از روی پوست بدنش ببرید و در آورید وقتی این کار را بکنید او تبدیل به خوک میشود و بدین صورت نابود میگردد و اگر سه موی قرمز داخل بینی کرپن دیو را که به آن حلقه طلایی بسته شده بکنید و حلقه را بردارید او تبدیل به سنجاقک میشود و از بین میرود و آن حلقه طلسم آن هفت بچه ازدهاست که با در دست کردن آن حلقه هفت بچه ازدهای رنگین از بند و زندان آزاد میشوند و قلعه را ویران میکنند و به آسمان میروند و رنگین کمان را تشکیل میدهند وقتی رنگین کمان توسط آنها تشکیل گردد دوباره تمامی موجودات افسانه ای سرزمین افسانه ها به حالت های اصلی خود برمیگردند و آنهایی که اسیر هستند آزاد میشوند و آنهایی که از بین رفته اند دوباره به وجود می آیند و آنهایی که مخفی شده اند از مخفی گاههای خود بیرون می آیند و اینگونه سرزمین افسانه ها دوباره نفس میکشد و زنده میشود و به حالت عادی برمیگردد و دوباره همه جا پر از شادی و سرور میشود. اما وقتی دو دیو از بین رفتند و قلعه خراب شد از ویرانه های آن که در حال ناپدید شدن است مرغ میپس آزاد میگردد مرغ میپس که یک وطن پرست واقعی است وقتی اطلاع پیدا کند که عابد بزرگ کوه دماوند که پدر خوانده او ست در چاه زمان گرفتار شده خودش برای نجات او میرود و او را از چاه بیرون می آورد و نجاتش میدهد. باریان از او پرسید: سوسک طلایی آن نقشه هایی که بر روی پوست ارژنگ دیو خالکوبی و حک شده به چه دردی میخورند و نقشه کجاها هستند و راز شکستن طلسم قلعه سنگ افشان و باغ تگرگ ریزان را هنوز به ما نگفته اید اصلاً ما این همه کار را که به پایان رسانیدیم چگونه از این سرزمین خارج شویم؟ سوسک طلایی گفت: نقشه هایی که بر روی پوست ارژنگ دیو خالکوبی و حک شده است نقشه ورود به دوزخ و نقشه ورود به دژ هزار ستون مرمرین و نقشه پیدا کردن درخت همه تخم و گیاه هوم سفید است و راز استفاده از این نقشه ها و چگونگی خواندن رموز و خط و نوشته های این نقشه ها را من نمیدانم فقط این را میدانم که عابد بزرگ کوه دماوند میتواند در این مورد به شما کمک کند. و اما راز شکستن طلسم قلعه سنگ افشان اینگونه است که در زیر چهار گوشه قلعه سنگ افشان چهار چشم ماهی سنگ سر است که باید آن چشمها را از زیر چهار گوشه قلعه بردارید به محض برداشتن آن چهار چشم بارش سنگ قطع میشود و اگر آن چهار چشم را در وسط حوض آب چهار فواره ای باغ قلعه بیندازید

طلسم بارش تگرگ نیز باطل میشود و این را به یاد داشته باشید که بدون برداشتن آن چهار چشم ماهی سنگ سر امکان ورود به قلعه وجود ندارد. و راز خارج شدن از این سرزمین این است که : از همان جایی که وارد این سرزمین شدید هر چند لحظه یک بار قوچهای سیاه عبور میکنند و دو باره بر میگردند و در زمانی که آنها دوباره برمیگردند باید مجدداً سوار آنها شوید ولی باید سوار آخرین قوچهای گله شوید که هنگام پیاده شدن آسیبی نبینید و گردنبندی که شما در پی آن هستید بر شاخ آخرین قوچ گیر کرده و آویزان مانده است فقط یک نفر باید سریع روی آن بپرد و گردنبند را بردارد وقتی که دوباره وارد چاه شدید باید زود به پایین بپرید و اگر دیر بجنبید قوچها شما را به سرزمین خیالات و رویا میبرند و دیگر راه برگشتی ندارید و اگر راه برگشتی هم باشد من از آن اطلاع ندارم . سوسک طلایی وقتی راهنمای یی هایش پایان یافت گفت : دوستان من همه چیزهایی که میدانستم برای شما تعریف کردم و اسرار آنها را برایتان فاش نمودم حالا بقیه کارها به عهده شماست .

باریان به پارت راهب گفت از آن هفت فرزند طبیعت چهار تا از آنها را حاضر کن که بدون اینکه دیوها بفهمند بروند آن چهار چشم ماهی سنگ سر را برایمان بیاورند و پارت راهب بر روی علامتهای گردباد و لکه ابر و تپه شنی و درخت کاج که بر روی بدنه عصا حک شده بود دستی کشید که طیفونک و ابرک و شنک و سبزک ظاهر شدند و به آنها دستور داد که بروید چهار چشم ماهی سنگ سر را که هر یک از چشمها در زیر یک پایه قلعه مخفی شده است را بیاورید. طیفونک زود خود را به صورت نسیمی در آورد و به گوشه قلعه رفت و آرام خاک آن قسمت را کنار زد و چشمرا برداشت و از طرفی ابرک هم خود را به صورت مه غلیظی در آورد و او هم یواشکی یکی از چشمها را برداشت و شنک هم خود را به صورت شن و ماسه صحرایی در آورد و آرام روی زمین پنخش شد و به سمت آن یکی گوشه قلعه خزید و چشمرا برداشت و هر سه آنها در حالی که داشتند برمیگشتند سبزک که در کنار پارت ایستاده بود ریشه هایش را از زیر زمین با سرعت به سمت آخرین گوشه قلعه فرستاد و توسط ریشه های تار مانندش چشمرا برداشت و آن را از زیر خاک جلوی پای پارت بیرون آورد و هر چهار فرزند طبیعت مأموریت خود را به خوبی انجام دادند و هر چهار چشم را که در چهار گوشه قلعه زیر خاک دفن شده بود را آوردند و به پارت دادند و پارت راهب هم آنها را به باریان داد و باریان هم چهار چشم را در کیسه شال کمرش گذاشت و سوسک نفره ای را هم در کوله پشتی اش جای داد و رو به دادیار کرد و گفت : برادر عزیز و دلاورم ازدهای سبزه را از انگشترت بیرون بیاور و به همراه پارت بر پشت او سوار شوید و به قلعه بروید و کرپن دیو را شما دو نفر نابود کنید و من هم از ازدهای سبز انگشتری که تو به من هدیه داده ای کمک میگیرم و سوار بر او به جنگ ارژنگ دیو میروم و بعد پارت دستی روی علامتهای آن چهار فرزند طبیعت که از عصایش بیرون آمده بودند کشید که یک دفعه آنها به داخل عصا رفتند و دادیار هم ازدهای سبزه را احضار کرد و سوار بر او شد و پارت راهب راهم بر پشت ازدهای خودش سوار نمود و بعد باریان هم بر انگشتری سبزی که دادیار به او هدیه کرده بود فوتی کرد که در آنی ازدهای سبزی به هیبت پانصد درخت تنومند با دمی دراز و گردنی بلند که تمامی بدنش را پولکهای سبز رنگی مانند زره به هم بافته شده پوشانده بود از آن بیرون آمد و با حالتی مطیع و گوش به فرمان رو بروی باریان ایستاد . این ازدها های سبز ، نژادشان با همنوعان خود کمی فرق میکرد این نوع ازدها مطیع انسان بودند و از دماغ و دهانشان آتش بیرون نمی آمد بلکه اینها با دم بلند و چنگالهایی تیز حمله میکردند و ضربه میزدند و گاهی هم با دندانهای برنده خود گردن دشمن را قطع و یا میشکستند و در بعضی



اوقات هم از جادو استفاده مینمودند خلاصه باریان هم سوار بر اژدهای سبز رنگ خودش شد و به همراه دادیار و پارت به سمت قلعه سنگ افشان و باغ تگرگ ریزان حرکت کردند وقتی به نزدیکیهای قلعه رسیدند هنوز آن دو دیو در خواب بودند که یکدفعه باریان که سوار بر اژدهای سبزش بود با شدت و سرعت تمام به ارژنگ دیو حمله ور شد و دادیار و پارت راهب هم سوار بر آن یکی اژدهای سبز با سرعت و قدرت زیاد به سمت کرپن دیو هجوم بردند. وقتی که آنها به داخل قلعه رفتند و به دیوها که در وسط باغ خوابیده بودند حمله ور شدند یک دفعه آسمان تیره و تار شد و شروع به باریدن تگرگهای بسیار بزرگی کرد که آنها هرگز در عمرشان چنین تگرگهایی ندیده بودند و باریان سریع و با سرعت تمام خود را به نزدیکی حوض چهار فواره ای وسط باغ تگرگ ریزان رساند و چهار چشم ماهی سنگ سر را از کیسه شال کمرش در آورد و به داخل حوض انداخت که یکدفعه ابرهای سیاه از بین رفتند و بارش تگرگ نیز بند آمد و دوباره آسمان روشن شد ولی هر دو دیو بدطینت بیدار شده بودند و باریان به چماغ جادویی دستور داد و گفت: دیو را نابود کن و چماغ جادویی به ارژنگ دیو حمله کرد و دیو که تازه از خواب بیدار شده بود گیج و منگ به اطرافش نگاه میکرد چون او اصلاً انتظار حمله و یا حضور آدمیزاده ای را در آنجا نداشت بلکه ارژنگ دیو که قافلگیر شده بود تا خواست که بجنبد چماغ جادویی چنان ضربات محکم و پیاپی را بر فرق سرش زد که او کاملاً گیج شد و باریان هم سوار بر اژدهای سبز به طرف او یورش برد و با چند حمله جانانه ارژنگ دیو بر زمین خورد و از طرفی چماغ جادویی و از طرفی باریان او را کاملاً خسته و بی رمق ساخته بودند که اژدهای سبز به دور او پیچید و باریان توسط شمشیر دندانه دار که مثل اره بود شاخ طلایی الماس نشان وسط پیشانی ارژنگ دیو را برید که یکدفعه ارژنگ دیو بیهوش شد و باریان با عجله دو نقشه ای که بر بازوهای راست و چپ ارژنگ دیو بود را به همراه پوست بازوانش کند و هر دو نقشه بازوهای دیو را برداشت و بعد زود به سراغ نقشه وسط سینه ارژنگ دیو رفت و پوست سینه اش را هم کند و آخرین نقشه را هم به دست آورد که یکدفعه ارژنگ دیو تبدیل به خوک شد و باریان هم او را رها کرد و خوک هم پا به فرار گذاشت و رفت باریان که می خواست برود به پارت و دادیار کمک کند دید دادیار سوار بر اژدهای سبز خود به دور کرپن دیو پیچیده و نمیگذارد او تکانی بخورد و در همین لحظه پارت راهب هم سریع با یک ضربه شمشیر جادویی اکوان دیو سر از تن کرپن دیو جدا نمود و وقتی سر کرپن دیو بر زمین افتاد دادیار با سرعت تمام به طرف سر کرپن دیو رفت و سه تار موی قرمز را به همراه حلقه طلایی از دماغ آن کند و سوار بر اژدهای سبزش شد که یکدفعه جسد کرپن دیو تبدیل به سنجاقکی شد و پرواز کنان از آنجا فرار کرد و دور شد و باریان هم سریع هر سه نقشه و شاخ طلایی الماس نشان را برداشت و سوار بر اژدهای خودش شد به همراه دادیار و پارت به طرف کلبه کنار چمنزار رفتند وقتی آنها به کنار کلبه رسیدند و از اژدها های خود پیاده شدند و پا بر زمین گذاشتند دست بر روی انگشتر خود کشیدند که یک دفعه هر دو اژدها به سر جای خود بر روی نگین انگشتری که در دستشان بود رفتند و باریان سوسک طلایی را از کوله پشتی خود بیرون آورد و سپس دادیار حلقه طلایی کرپن دیو را در دستش کرد که ناگهان هفت بچه اژدهای رنگارنگ بالای سر قلعه به پرواز در آمدند و در یک آن قلع را خراب و ویران کردن و بعد به آسمان رفتند که یکدفعه رنگین کمانی بسیار زیبا در آسمان پدیدار شد و تمامی موجودات عجیب و غریب سرزمین افسانه ها از بند و طلسم های آن دو دیو بد طینت و ظالم آزاد شدند و همه آنها از مخفی گاههای خود بیرون آمدند و آنهایی که از بین رفته بودند دوباره از خاک و آب و نسیم

و آتش به وجود آمدند و در تمامی سرزمین افسانه ها پخش شدند خلاصه وقتی آن دو دیو کشته شدند و هفت بچه ازدهای رنگین آزاد شدند و قلعه را ویران کردند و رنگین کمان را دوباره بر فراز سرزمین افسانه ها پدید آوردند و دوباره سرزمین افسانه ها به حالت عادی خود برگشت کم کم ویرانه های قلعه داشت ناپدید میشد که سوسک طلایی به همه آنها تبریک و خسته نباشید گفت و به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت : این کاری که شما کردید کار بسیار بزرگ و عظیمی بود من که هنوز باورم نمیشود که آن دو دیو از بین رفته اند و دوباره همه چیز به حالت عادی خود برگشته همانطور که سوسک طلایی داشت از آنها تعریف و تمجید میکرد ناگهان از میان بخار و گرد و خاکهای ویرانه های قلعه که در حال ناپدید شدن بود صدایی به گوش آنها رسید که هرگز آنها چنین صدایی را تا به آن زمان نشنیده بودند کمی بعد از میان بخارها و ویرانه های قلعه پرنده ای عجیب و بزرگ و در عین حال زیبا که تقریباً هم اندازه و هم هیكل سیمرغ بود پرواز کنان به سمت آنها آمد و در نزدیکی آنها بر زمین نشست و چند بار باد بالهایش را به سمت باریان و اردلان و پارت راهب و سوسک طلایی فرستاد و سپس آرام گرفت و با چشمانش آنها را ورنانداز کرد. باریان و اردلان و پارت راهب که محو تماشای زیبایی آن پرنده شده بودند می دیدند که این پرنده ای که در نزدیکی آنها بر زمین نشسته بسیار زیبا و قدرتمند و با شکوه و پرهیبت است و دارای نوکی بلند و قرمز، و دارای پاهایی بلند و سبز با چنگالهایی تیز و براق چون شمشیر برنده میباشد و زبان دو شاخه شکلی مانند مار دارد و دارای دو چشم تیزبین است که انگار یکی از چشمهای رنگین و یکی از چشمانش سیاه و سفید میباشد این پرنده نوک بالهایش نقره‌ای بود و کاکلی طلایی رنگ داشت که بر زیبایی او صد چندان افزوده بود و پرهایش مانند زره ای محکمتر از فولاد آب دیده تمامی بدنش را پوشانده بود خلاصه وقتی سوسک طلایی پرنده ای که روبرویشان بر زمین نشسته بود را دید به هر سه دلاور اشاره ای کرد و گفت : این همان مرغ آزادیخواه و وطن پرست میپس است که وظیفه میهن پرستانه ای دارد او بیگانگان دشمن را از بیگانگان دوست تشخیص میدهد و بیگانه دشمن را اگر چه در لباس دوست باشد تشخیص میدهد و از زمین میرباید و در ما بین زمین و آسمان او را قطعه قطعه میکند و نابود میسازد وقتی این پرنده بایک خائن و یا یک وطن فروش و یا یک بیگانه دشمن برخورد میکند از باد به هم خوردن بالهایش که قدرت مأورایی دارد تمام رگهای آبی و قرمز بدن دشمن متورم میشود انگار که انکتوتی بر روی بدن دشمن تارهای آبی و قرمز تنیده و بعد وقتی که پنجه این پرنده در زمین به دشمن برخورد میکند و میخواهد که او را به آسمان ببرد تمامی رگهای بدن آن دشمن و یا آن خائن و وطن فروش میترکد و پوستش میشکافد و وقتی نوک مرغ میپس در آسمان به بدن دشمن برخورد میکند بدن او به خودی خود تکه تکه میشود و متلاشی میگردد وقتی دشمن و یا آن خائن وطن فروش مرد میپس روح او را در کالبد خود زندانی میکند و تا روزی که دنیا به آخر برسد ارواح دشمنان بیگانه و خائنین و وطن فروشان در کالبد او همانطور زندانی و اسیر باقی میمانند و مرغ میپس هر چقدر دشمن و یا خائن و وطن فروش بکشد همان قدر نیرویش بیشتر میشود و قدرت مأورایی او قوی تر میگردد مرغ میپس راه بسیار جالبی برای تشخیص افراد و یا دشمنان و یا خائنین دارد او با چشم سیاه و سفیدش اگر ببیند که چهره شخص تاریک است معلوم میشود که گناهکار است و اگر ببیند چهره شخص نورانی است معلوم میشود بیگانه است و این را هم بدانید که وقتی او با چشم رنگین خود به شخصی نگاه کند سریعاً متوجه میشود او از چه نژاد و ملیت و قوم و سرزمینی است همانطور که سوسک طلایی داشت برای سه دلاور در مورد مرغ میپس توضیح میداد، میپس

آزادبخواه و وطن پرست به آنها نگاهی کرد، و رو به دادیار و باریان کرد گفت: من میدانم که شما دو نفر از نسل مادای هستید و رو به پارت راهب کرد و گفت: تو هم از نسل پارت هستی و رو به سوسک طلایی کرد و گفت تو هم از سرزمین مردگان آمده ای، از چهره های شما پیداست که انسانهای خوب سیرتی هستی، خودتان رابه من معرفی کنید و بگوئید اینجا چه میکنید و من چگونه و توسط چه کسی نجات پیدا کردم و از بند راهی یافتیم؟ پارت راهب و سوسک طلایی تمامی ماجراهای خود را برای او تعریف کردند. وقتی میپس از تمامی ماجرا با خبر شد و صداقت رفتار و گفتار را در آنها مشاهده نمود سرش را به سمت پایین خم کرد و بالهایش را گشود و زانو زد و از همه آنها بسیار تشکر نمود و رو به باریان کرد و گفت: باریان سرور من از حالا تو پادشاه من هستی و من مطیع و فرمان بردار دستورات تو هستم باریان که بسیار خوشحال شده بود که میپس وطن پرست و آزادی خواه از بند رهایی یافته و آزاد شده است به او گفت من دوست ندارم که وطن پرست و آزادی خواهی چون تو در مقابل کسی سر خم کند و زانو بزند تو باید از خداوند تشکر کنی و به درگاه او شکر گذاری نمایی و سپس باریان به حرف خود ادامه داد و گفت میپس عزیز آیا می توانی از داخل چاهی که در پشت سرت واقع شده کسی را نجات بدهی؟ قبلاً بر روی این چاه قلعه ای بود که تو در آن طلسم و زندانی شده بودی با از بین رفتن قلعه سنگ افشان و باغ تگرگ ریزان و نابود شدن آن دو دیو بد طینت طلسم سرزمین افسانه ها شکسته شد و تو آزاد شدی و این چاه نمایان شد که همان چاه زمان می باشد و در داخل آن عابد بزرگ کوه دماوند زندانی و اسیر شده است حالا که همه چیز را دانستی آیا میتوانی او را نجات بدهی؟ میپس تا این سخنان را شنید هیجان زده شد و گفت او پدر خوانده من است اوست که مرا تربیت نمود و پرورش داد تا من به کمال برسم و نامش گیو پارتان است. میپس بدون معطلی و بدون اینکه دیگر حرفی بزند سریع به آسمان پرید و پرواز کنان به طرف چاه زمان رفت و بعد از مدتی کوتاه در حالی که پیر مردی ریش سفید و نورانی را بر پشتش سوار نموده بود به نزد باریان برگشت و کنار دادیار و پارت راهب و سوسک طلایی بر زمین نشست و از پشتش عابد بزرگ کوه دماوند گیو پارتان پایین آمد. او لباسی از کتان سفید بر تن داشت و کتابی در دست راستش بود و عصایی کوتاه و کوچک که بر روی سر عصا مجسمه پرنده طلایی رنگی بود در دست چپش قرار داشت. او بعد از معرفی خودش با همه سلام و احوال پرسی گرمی کرد و از روی ادب به هر سه دلاور تعظیم نمود و از آنها بخاطر نجات خودش و مرغ میپس بسیار تشکر کرد و رو به باریان کرد و گفت: به خاطر این خدمتی که به من کردی من هفده سال در خدمت تو می مانم و بعد به محل زندگیم کوه دماوند برمیگردم امیدوارم که بتوانم برایت خدمت گذار خوبی باشم. سپس همگی به جایی رفتند که باریان و دادیار و پارت راهب از قوچها پایین پریده بودند و مدتی در آنجا گرم صحبت شدند در این مدت باریان خلاصه ای از ماجراهای خودش و برادران و دلاوران و دوستانش را برای گیو پارتان تعریف کرد و تازه سخنانش تمام شده بود که دیدند از دور سروکله قوچهای سیاه پیدا شد همگی زود در پشت بوته های همان دور و اطراف کمین کردند تا قوچها از آنجا بگذرند بلاخره وقتی آخرین قوچها از آنجا در حال عبور بودند آنها سریع از پشت بوته ها بیرون آمدند و با یک جست سریع پریدند و سوار بر آخرین قوچهای گله شدند که از همه بزرگتر و چاقتر بودند و بعد از چند لحظه خود را در همان چاهی که به داخلش رفته بودند دیدند و از روی قوچها زود و تند پایین پریدند و باریان با ناراحتی گفت حیف شد فرصت به قدری کم بود که نتوانستم گردنبنند جادویی را پیدا کنم و گیو پارتان با لبخندی جلو آمد و گفت به دنبال این می گشتید این

گردنبند بر روی شاخ قوچی که من سوارش بودم آویزان شده بود وقتی که شما داستانهایتان را برایم تعریف کردید مطمئن شدم که این مال شماس است و گیو پارتان گردنبند را به باریان داد و باریان هم از او بسیار تشکر کرد و همگی از چاه بیرون آمدند و باریان گردنبند را به گردنش بست و دست پارت و دادیار را گرفت و توسط گردنبند جادویی به سمت لشکریان رفت و گیو پارتان هم سوار بر مرغ میپس شد و به سمت لشکریان پرواز کرد وقتی باریان و دادیار و پارت جلوی لشکریان و در کنار اردلان ظاهر شدند اردلان سریع از اسب بالدارش پیاده شد و دستور توقف داد و باریان و دادیار و پارت راهب را در آغوش گرفت و بوسید و به آنها خوش آمد گفت و بعد همه سرداران و پادشاهان هم به استقبال آنها آمدند و با خوشحالی از اینکه آنها را سلامت و تندرست می دیدند به آنها خوش آمد گفتند و بعد باریان سوسک نقره ای را صدا کرد و گفت تو به ما نگفته بودی که همسری مهربان و دانا داشته ای؟ سوسک نقره ای گفت شما از کجا میدانید باریان وقتی سوسک طلایی را از کوله پستی خود بیرون آورد سوسک نقره ای فریادی کشید و همسرش را در آغوش گرفت و او را غرق بوسه نمود و گفت پس تو نمرده ای من همه جا را به دنبال گشتم و نتوانستم تو را پیدا کنم سوسک طلایی به همسرش گفت که چگونه آن دو دیو بد طینت او را دزدیده بودند تا او برایشان شاخ طلایی الماس نشان را بسازد و آن دو سوسک زیبا بعد از مدتها دوری از هم همانطور که با هم صحبت مینمودند از باریان و پارت و دادیار تشکر کردند و سوار بر پشت سیمرغ شدند و آرام بدون اینکه کسی سخنان آنها را بشنود به صحبتهای خود ادامه دادند چون چندین سال بود که یکدیگر را ندیده بودند و حرفهای زیادی برای هم داشتند که بگویند. سپس باریان رو به سردار سپاهش پونیرو کرد و گفت از راهنماییهای تو ممنونم تو با راهنماییهایت کمک بزرگی به من کردی و بعد ماجراهایی را که برایشان اتفاق افتاده بود را برای اردلان و پونیرو و بقیه دلاوران تعریف نمود و پارت و دادیار هم گاهی وسط حرفهایش میپریدند و از دلاوریهای خود در جنگ با کرپن دیو تعریف مینمودند آن سه دلاور در حالی که مشغول تعریف کردن ماجراهایشان بودند، سپاهیان و لشکریان نیز داشتند کمی استراحت میکردند که یکدفعه سایه بسیار بزرگی بر روی لشکریان افتاد و نظر همه را به خود جلب کرد بله آن مرغ میپس بود که عابد بزرگ کوه دماوند گیو پارتان را بر پشتش سوار نموده بود و به سمت باریان و دلاوران در حرکت بود آن دو وقتی کنار جمع سرداران و پادشاهان بر زمین نشستند باریان به استقبال آنها رفت و همه دلاوران را یک به یک به گیو پارتان و مرغ میپس معرفی کرد و سپس سیمرغ به باریان گفت باریان عزیز تو خدمت بزرگی به مردم سرزمینت کردی، با آزاد نمودن میپس و گیو پارتان، سرزمینت از پشتوانه خوبی برخوردار شده است و اینگونه پایه های حکومت خود را محکم نموده ای. حالا در تمامی دنیا کسی یارای برابری با شما سه برادر را ندارد و در ضمن مرغ میپس میتواند به تنهایی به اندازه یک لشکر به تو کمک کند و حامی تو و مردمان سرزمینت باشد و گیوپارتان که عابد بزرگ کوه دماوند است میتواند به عنوان وزیر عاقل و دانایی در کنارت قرار گیرد و تو را در کارهایت راهنمایی کند چون او تمام کلید رازهاست و رموز اسرارها را می داند و میتواند شایسته ترین راهنماییها را به تو بکند. وقتی نصیحت ها و راهنماییها و صحبت های سیمرغ تمام شد باریان در جمع پادشاهان و سرداران سپاه عابد بزرگ گیوپارتان را وزیر ارشد خود اعلام کرد و بعد گیوپارتان عابد رو به بقیه و باریان کرد و گفت: حالا که شما به سمت اردوگاه شیابلو برای نبرد با اهریمنان میروید بهتر است که ببینید آیا در میان لشکریانتان جاسوس وجود دارد یا نه؟ و همه دلاوران قبول نمودند و گفتند چگونه این کار را بکنیم و باریان به گیوپارتان

گفت: خودت هر طوری میدانی عمل کن و نیازی نیست که در اینمورد مشورت کنی و سپس گیوپارتان به مرغ میپس گفت: اکنون تو در بالای لشکریان که در حال استراحت کردن هستند پرواز کن و باد بالهای خود را در لابه لای تمامی افراد لشکر بفرست تا خائنین و جاسوسان وطن فروش مشخص شوند ولی آنها را از بین نبر می خواهم بعد از اینکه آنها مشخص شدند افراد لشکریان آنها را دستگیر و به نزد باریان و دلاوران بیاورند و سپس میپس وطن پرست بر فراز لشکر شروع به چرخیدن کرد و باد بالهایش را از هر طرف در میان تمام افراد لشکریان به حرکت درآورد و بعد از اینکه کارش تمام شد در کنار باریان و دلاوران دیگر بر زمین نشست و رو به گیوپارتان عابد کرد و گفت: نود و نه نفر جاسوس و خائن در لشکریان است که هم اکنون رگهای آبی و سرخ بدن آنها همانند تارهای عنکبوت بر بدنشان نقش بسته و براحتی قابل شناسایی هستند و گیوپارتان به باریان گفت: پادشاه من لطفاً دستور دهید که آنها را دستگیر کرده و به اینجا بیاورند. باریان به کل لشکر دستور داد که خائنین جاسوس را دستگیر کرده و به اینجا بیاورید. لشکریان که از موضوع آگاه شده بودند زود و سریع خائنین و جاسوسان وطن فروش را قبل از اینکه فرار کنند شناسایی و دستگیر و به بند کشیدند و آنها را به نزد باریان آوردند. باریان گفت: میپس وطن پرست، این خائنین را بکش و روحشان را در کالبدت زندانی کن که قدرتت بیشتر شود. میپس هم همه آن نود و نه نفر خائن را کشت و روحشان را در کالبد خود زندانی کرد که یک دفعه احساس نمود کمی قدرتش بیشتر شده و بعد از شناسایی و از بین رفتن خائنین همه دلاوران و سرداران از اینکه جاسوسان از بین رفته اند بسیار شادمان شدند. باریان یک اسب بالدار هم به گیوپارتان داد و به دستور باریان لشکریان آماده حرکت شدند و سپس به سمت شهر خشکاب حرکت نمودند و در مدتی که در راه بودند گیوپارتان به باریان گفت: پادشاه من، وقتیکه ما در سرزمین افسانه ها بودیم تو برایم خلاصه ای از سرگذشت خودت و دو برادرت را تعریف نمودی اگر ممکن است حالا که فرصت کافی داریم در راه کل ماجرا را با تمام جزئیاتش برایم تعریف کن و باریان هم کل ماجرا را با تمام جزئیات برای گیوپارتان عابد که حالا وزیر ارشد باریان شده بود تعریف نمود و بعد از اینکه داستان سرگذشتش را برای او بازگو کرد، گیوپارتان گفت: حتماً میدانی که چگونه پلیدی وارد دنیا و زمین شد. باریان گفت: بله میدانم و بعد گیوپارتان گفت: پس این را هم بدان که تنها یک راه برای از بین بردن کامل ناپاکی ها و زشتیها و اهریمنان وجود دارد و آن این است که تو اول در این جنگ پیروز شوی و بعد باید به مرکز زمین که نامش ایرائثوم و بر روی پنجه گربه ای زیبا در مابین دو دریا واقع شده است بروی در آن سرزمین پنجه گربه ای شهری کهن قرار گرفته که نام آن شهر ابرقو است که در نزدیکی کوه ایزدان قرار گرفته و در آن شهر درخت سرو پنج هزارساله ای میباشد که باید آن را پیدا کنی، در زیر آن درخت سرو قبر هفت پادشاه روزگاران کهن میباشد که در وقت گل کردن نی ها ارواح آن هفت قبر میتوانند از قبور خود بیرون بیایند و در آن زمان است که آنها میتوانند تو را برای از بین بردن کامل ناپاکیها و زشتیها و اهریمنان راهنمایی کنند و میتوانند به تو بگویند که چگونه تو میتوانی برای همیشه اهریمنان و پلیدی ها را از بین ببری ولی آن ارواح زمانی به تو کمک می کنند که تو هفت عصای پرنده زرین را که هر کدام نشانی به شکل پرنده ای طلایی بر بالای خود دارند را از هفت عابد پارسا بگیری و به آن ارواح هدیه کنی و در آن زمان است که ارواح میتوانند به تو راهنمایی لازم را بکنند و الآن یکی از آن هفت عابد من هستم که یکی از آن عصاها در نزد من است که بعد از نبرد با اهریمن اگر پیروز شوی زمانی که می خواهی به آنجا بروی، من عصای زرینم

را که بر روی آن پرنده ای طلایی است به تو می دهم و بعد تو را راهنمایی می کنم که ششش عابد دیگر را در کجاها پیدا کنی و عصاها را بگیری. باریان گفت: گیوپارتان عزیز، این نقشه هایی که من از ارژنگ دیو سرزمین افسانه ها بدست آورده ام به چه درد می خورند و یا شاخ طلایی الماس نشان ارژنگ دیو به چه کار من می آید؟ دوست دارم از این رمز و رازها سر در بیاورم. گیوپارتان گفت: در مورد نقشه ها و شاخ طلایی الماس نشان به موقع اش برایت در زمانی مناسب توضیح میدهم و اسرار آنها را به تو می گویم تو فقط الان تمام فکر و قدرتت را باید برای شکست لشکریان اهریمنی بگذاری باریان هم قبول نمود و از گیوپارتان بخاطر راهنماییهایش تشکر کرد و از اینکه می خواهد به او کمک نماید بسیار خوشحال بود و نهایت احساس خوشایند قلبی خود را نسبت به گیوپارتان ابراز نمود. گیوپارتان وزیر هم با شکسته نفسی گفت: این وظیفه من است همانطور که قول داده ام من به مدت هفده سال تمام در خدمت تو و خانواده ات می مانم و به تو در تمامی امور راهنمایی میکنم همانطور که هر دو نفر به همراه لشکریان و سرداران و پادشاهان به سمت شهر خشکاب حرکت میکردند ناگهان دیدند که از سمت راست گرد و غبار سفیدی به طرف آنها می آید و از سمت چپ هم تعدادی سوار با سرعت به طرف آنها می تازند که باران با مشاهده آنها به لشکریان دستور توقف داد و گفت که حالت دفاعی به خود بگیرند و آن غبار سفید در نزدیکی لشکریان ایستاد و سوارها هم همینطور با حفظ فاصله ای ایستادند و یک سوار و یک سفیدی به سمت لشکریان آمدند پس از چند لحظه یکی از ارواح نگهبان زود خودش را به باریان و سرداران کنار او رساند و گفت پادشاه من یک خروس سپید و یک سوار کمند انداز آمده اند و خواستار مصاحبت و دیدار با شما هستند باریان گفت آنها را به نزد ما راهنمایی کنید و بعد باریان سرداران و پادشاهان و دو برادر خود دادیار و اردلان را به کنار خود فرا خواند گفت همه شما در کنارم باشید تا ببینیم اینها چه کسانی هستند و چه میخواهند پس از مدت کوتاهی آنها دیدند که یک کمند انداز با بازوانی ستر و زورمند به آنها تعظیم کرد و خروسی سپید هم با چشمانی تیز بین، با نوک و دم و کاکلی قرمز آتشین، به نزد آنها آمد و او هم تعظیمی نمود و سپس باریان از آنها پرسید شما که هستید و چه میخواهید؟ خروس سپید پیشدستی کرد و گفت: من فرمانده خروسان سپید هستم و آمده ام که در رکاب شما دلاوران با اهریمنان بجنگم باریان گفت شما که موجوداتی ضعیف هستید چگونه میخواهید با اهریمنان روبرو شوید و با آنها بجنگید؟ خروس سپید گفت صدای ما قلب و وجود اهریمنان را به لرزه در می آورد حتی روی شما هم تاثیر دارد و اگر ما در هنگام نبرد شیپور جنگ را به صدا در بیاوریم دشمنان و اهریمنان کمی سست میشوند و شما و لشکریانتان میتوانید از فرصت استفاده کنید و اولین ضربات را بدون اینکه زیاد به خود زحمت دهید کاری تر بر پیکر اهریمنان وارد آورید باریان پس از شنیدن سخنان خروس سپید در کمال نا باوری گفت تو خودت به تنهایی یک آواز بخوان تا ما بدانیم که صدای رعب آور تو چگونه است و خروس سپید گفت پس اگر اجازه دهید من آوازی بسیار آرام و ملایم سر دهم چون اگر بلند و با شدت آواز بخوانم احتمال دارد که بیشتر لشکریان شما به وحشت بیافتند باریان گفت باشد آرام و کوتاه آواز بخوان و خروس سپید رو به لشکریان ایستاد و شروع به آواز خواندن کرد ولی انگار که به جای یک خروس هزار خروس آوازی رعب آور میخواندند وقتی آواز خواندن خروس تمام شد تمام لشکریان به دلشوره افتاده بودند و از گوشه و کنار صدای شیخه اسبها بلند شده بود باریان و سرداران و دلاوران تا این صحنه را دیدند بر او احسند گفتند و پس از اینکه همه خروس سپید را تشویق نمودند باریان گفت خروس سپید گرامی به لشکریان ما خوش آمدی و

با کمال میل همه ما از پیوستن تو و یارانت به جمع لشکریانمان استقبال میکنیم تو به همراه سپاهیان میتوانی به لشکریان ما بپیوندی اما چگونه میشود کاری کرد که صدای شما روی لشکریان خودمان تأثیری نگذارد؟ فرمانده خروسان سپید گفت: لشکریان کم کم در طول سفر به صدای ما عادت میکنند و صدای ما کم کم باعث تقویت روحیه آنها میشود چون ما در طول یک شبانه روز سه بار آواز میخوانیم و هر بار در آوازه‌های خود ندا سر میدهیم ای دلاوران و یکتا پرستان برخیزید و رو به شرق دعا بخوانید برخیزد و محرابهای خداوند را در سپیده دم و در ظهر و شام بشوید و نورانی کنید. باریان عزیز و دلاوران این را بدانید که ما چهل و دو خروس جنگجو هستیم و بسیار مایه افتخار ماست که در رکاب شما باشیم و با اهریمنان بجنگیم سپس خروس سپید به دستور باریان و با کمک و راهنمایی چند نگهبان افراد سپاهش را به داخل اردوی لشکریان آورد و مشغول سر و سامان دادن به آنها شد بعد از اینکه خروس سپید رفت سوار کمند انداز گفت: درود بر دلاوران و باریان شیر دل ما اهل سرزمین صحراها هستیم که تا کنون خود را به دلیل ضعیف بودنمان از چشم اهریمنان مخفی کرده بودیم وقتی شنیدیم لشکریان شما برای آزادسازی سرزمین ما می آیند ما هم نیروهای خودمان را یکجا جمع کردیم که به شما ملحق شویم باریان و سرداران و دلاوران او را هم پذیرفتند و به گرمی از او استقبال نمودند و باریان به او گفت نامت چیست؟ کمند انداز گفت نام من اسپکه است و به همراه خود هفت هزار کمند انداز آورده ام که در جنگاوری و کمند اندازی بسیار ماهر هستند و آماده اند که برای آزادی وطنشان از جان خود نیز بگذرند باریان مرغ میپس را بر بالای سر سپاهیان اسپکه فرستاد و چند لحظه که گذشت میپس به نزد باریان آمد و گفت در میان آنها خائن و جاسوسی وجود ندارد سپس باریان به اسپکه گفت: حالا میتوانی سپاه خود را به داخل لشکریان ببری وقتی به سپاه خود سرو سامان دادی به ما اطلاع بده تا حرکت نماییم ظرف مدت کوتاهی اسپکه کمند انداز سپاه خود را به داخل اردو آورد و به آنها نظم داد و سپس به نزد باریان و دلاوران برگشت و به آنها گفت: دوستان شجاع و گرامی من راههای سرزمینمان را به خوبی میشناسم و در ضمن میتوانم راهنمای خوبی برای شما باشم و میخواهم به شما اطلاع بدهم که ما از راه میان بُر تا چندین روز دیگر به شهر خشکاب میرسیم باریان پس از شنیدن سخنان اسپکه وقتی که اطمینان حاصل نمود که او واقعاً راهها را خوب میشناسد از او خواست که آنها را از نزدیکترین راه به شهر خشکاب برساند و یک اسب بالدار هم به او داد و بعد به دستور باریان همه لشکریان به سمت شهر خشکاب حرکت نمودند. بعد از سپری شدن چندین روز آنها به نزدیکی شهر خشکاب رسیدند و از دور دیدند که لشکریان اهریمنی همانند جنگلی سیاه و بزرگ و انبوه گردا گرد شهر اردو زده اند باریان با دیدن آن همه لشکریان اهریمنی به همه فرماندهان و سرداران دستور داد که در بالای تپه ای نسبتاً بلند که در آن نزدیکی قرار داشت اردو بزنند و آماده نبرد باشند و به پانصد ارواح جنگجو هم دستور داد که خیمه فرماندهی مرکزی را در نوک تپه بر پا سازند و در همانجا نگهبانی دهند و مراقب خیمه مرکزی باشند و بعد به پانصد ارواح جنگجوی دیگر گفت شما هم مانند هر روز به وظیفه خود عمل نمایید و توسط دیگ طلایی جادویی به لشکریان غذا و نوشیدنی برسانید. وقتی خیمه فرماندهی مرکزی در بالای تپه بر پا شد باریان به همه فرماندهان و سرداران و دلاوران دستور داد که اول به سپاهیان خود سری بزنند و آنها را نظم ببخشند و سپس در خیمه مرکزی جمع شوند تا نقشه نبرد با اهریمنان را طرح ریزی کنند وقتی که سرداران و فرماندهان برای سرکشی سپاهیان خود رفتند باریان سرباز سوار کدوی جادویی را صدا کرد و گفت آیا میتوانی بروی از اردوی دشمن برایمان خبر

بیاوری سرباز سوار کدوی جادویی گفت بله با کمال میل این کار را انجام میدهم و او با سرعت از آنجا دور شد مدت زمانی گذشت و از سرباز سوار خبری نشد، باریان وقتی به خیمه مرکزی رفت دید همه دلاوران و سرداران و فرماندهان در آنجا منتظر او هستند. باریان به محض اینکه وارد خیمه شد به همه خسته نباشید گفت و بعد از اینکه بر تخت فرماندهی خود تکیه کرد گفت دوستان من سرباز سوار کدوی جادویی را که آخرین باقی مانده سربازان کدوی جادویی بود را به اردوی دشمن فرستادم تا برایمان اطلاعاتی بیاورد ولی تا کنون خبری از او نشده است فکر میکنم برای او اتفاقی افتاده باشد آیا شما پیشنهادی برای بدست آوردن خبر از اردوی اهریمنان دارید؟ چون ما باید بدانیم که آنها چه مقدار نیرو دارند؟ و سرداران آنها چه موجوداتی هستند؟ و قوای کل سپاهیان و لشکریان آنها چگونه است؟ و از چه تجهیزات و وسائلی برای نبرد میخواهند استفاده کنند؟ وقتی سخنان باریان تمام شد همه به فکر فرو رفتند بعد از مدتی پارت راهب که فکری به سرش زده بود گفت من میتوانم از ابرک کمک بگیرم او میتواند به صورت مه در بیاید و به اردوی دشمن بخزد و از آنجا برایمان تمامی خبرها را بیاورد. باریان و همه فرماندهان به او آفرین گفتند و پارت دستی بر روی علامت لکه ابری که بر روی عصای هفت فرزند طبیعت نقش بسته بود کشید و ابرک در جلوی چشم همه ظاهر شد و پارت رو به او کرد و گفت : ابرک عزیز دوست من ما اطلاعات دقیقی در مورد اردوگاه دشمن میخواهیم و بعد پارت همه سوالات باریان را به او گفت و ابرک هم تبدیل به مه غلیظی شد و به اردوی اهریمنان رفت و بعد از مدت زمانی نسبتاً طولانی به خیمه مرکزی به نزد پارت و بقیه دلاوران برگشت و گفت : آنها سوار کدوی جادویی را کشته اند من دیدم که داشتند جسدش را میخوردند باریان و سرداران بسیار ناراحت شدند و بعد ابرک به سخنانش ادامه داد و گفت اهریمنان دارای سپاهی حدوداً دو برابر ما هستند که اگر در تاریکی شب که قدرت آنها چندین برابر میشود بر اردوگاه ما یورش بیاورند یک نفر هم زنده نمی ماند و اما لیست دقیق اطلاعات اردوگاه آنها را من بر روی تکه پوستی نوشته ام و برایتان آورده ام :

وقتی که سخنان ابرک تمام شد و لیست را در اختیار باریان گذاشت باریان و همه سرداران و دلاوران و پارت راهب و گیوپارتان عابد و سیمرغ و مرغ میپس و سوسک نقره ای و طلایی و فرمانده خروسهای سپید و اسبهای بالدار و اسبهای تک شاخ همه به نوبت لیست را نگاه کردند و زمانی که دوباره لیست را باریان داشت برانداز میکرد گیوپارتان، عابد بزرگ کوه دماوند که حالا وزیر ارشد باریان شده بود شروع به صحبت کرد و همه با صدای او به طرفش برگشتند و ساکت و بی صدا به سخنانش گوش دادند.

القصة :

گیوپارتان گفت: باریان و فرماندهان دلاور و شجاع از تاریکی شب نترسید ما حتماً در نبرد با اهریمنان پیروز می شویم و شما باید هرگز نا امید نشوید من می توانم با دعا به درگاه خداوند کاری کنم که خورشید از جایی که سپیده می زند تا جایی که آسمان گرگ و میش می شود حرکت کند و دوباره کم کم به جایگاه طلوع و هنگام سپیده برگردد و دوباره نزدیک به غروب یعنی تا گرگ و میش آسمان پیش برود و دوباره به جایگاه طلوع برگردد و این کار را تا هفت روز ادامه دهد یعنی بدین صورت خورشید غروب نکند و آسمان تاریک نشود و



گفت: شما چند لحظه سکوت کنید. آسمان الآن نزدیک به غروب کردن است و همه سکوت کردند و گیوپارتان به درگاه خداوند نیایش کرد و چند لحظه بعد خورشید که در حال غروب کردن بود و آسمان گرگ و میش شده بود کم کم خورشید معکوس به وسط آسمان و بعد به جایگاه سپیده دم خود برگشت و دوباره آرام آرام شروع به حرکت کرد و همه فریاد شادی کشیدند و گیوپارتان را در آغوش گرفتند و غرق بوسه اش کردند و گیوپارتان عابد گفت: شما اشتباه نکنید من فقط از خداوند کمک گرفتم و باید از او سپاسگزاری کنید. همه دلاوران و سرداران و حضار داخل خیمه مرکزی به درگاه خداوند یکتا سجده شکر به جای آوردند و به درگاه او تعظیم نمودند و بعد گیوپارتان گفت: خداوند در این جنگ پشتیبان ماست ولی ما باید با رشادت هایمان ثابت کنیم که دشمنان او دشمنان ما هم هستند و در همین حال یک دفعه نگاهی با عجله به داخل چادر آمد و گفت: سرورم، بیا بید آسمان شهر خشکاب را نگاه کنید اتفاق عجیبی در حال وقوع است و همه با عجله به خارج از خیمه رفتند و مشاهده کردند که ابری بسیار پهناور و سیاه بر آسمان شهر خشکاب سایه تاریکی انداخته است و آن تاریکی و سایه روی سر تا سر سپاهیان اهریمنی را پوشانده است.

خوب، دوستان من بهتر است با هم به شهر خشکاب برویم و ببینیم در آنجا چه اتفاق مهمی در حال وقوع است. چهار عفریت وزیر و چهار جن مشاور و چهار سردار سپاه و چهار پهلوان اهریمنی همه در تالار قصر خشکاب جمع شده بودند و درباره چگونگی نبرد با لشکریان باریان نقشه می کشیدند که نگهبانان خبر آوردند آسمان بالای سرشان تیره و تار شده است. وقتی آن سرداران اهریمنی به باغ قصر آمدن دیدند که شیابلو بر تختی که از آتش سیاه گناه ساخته شده بود بر بالای آسمان شهر خشکاب حضور پیدا کرده است و هفتاد هزار نگهبان بالدار شش چهره زشت و خوفناک که بیرحمی و شقاوت از صورت و رفتارشان می بارید بالهای تیره خود را که مانند سیاهی شب ظلمات بود مانند پله ای مارپیچ از زیر تخت فرمانروایی شیابلو بر زمین باغ پهن کرده اند که سیاهی بالهای آنها مانند ظلمات وحشتزای انتهای چاههای عذاب گنهکاران دوزخ بود. بالاخره شیابلو با شنل بلندی که از اشک و آه و فریاد زجه های دوزخیان بافته شده بود از تخت خود پایین آمد و از پله های مارپیچی که از بال نگهبانان بالدارش ایجاد شده بود به طرف زمین وسط باغ قصر حرکت کرد. او بر روی هر پله که پا می گذاشت صورتش به هزاران چهره تبدیل می شد و هر چقدر که به زمین نزدیکتر می شد زشت تر و خوفناک تر می گشت بالاخره وقتی که به باغ قصر رسید همه سرداران اهریمنی جلوی پایش زانو زدند و مانند سگهای وفادار پاهایش را بوسیدند شیابلو تا آنها را دید با غرور و تکبر گفت: به دنبالم به تالار قصر بیا بید. او همانطور که بر زمین باغ قدم می گذاشت و به سمت قصر و تالارش می رفت خاک زمین زیر قدمهای او سیاه و کثیف می شد و از جای پای او کرمهای کثیف و لجن متعفن بوجود می آمد. وقتی که او به تالار قصر وارد شد به محض ورودش رو به ارسطاتیس و جینکه کرد و گفت: اگر از نبرد زنده برگشتید پاداش خوبی در نزد من دارید حالا بروید همسر باریان دل افروز را که الآن فکر می کنم هشت ماهه باردار است نزد من بیاورید و آن عفریت پست و جن بد ذات زود رفتند و دل افروز را آوردند و جلوی پای شیابلو انداختند. وقتی که دل افروز سرش را که به زمین دوخته بود و از ترس تنش می لرزید آرام بالا آورد و به صورت پلید و زشت و وحشتناک هزار چهره شیابلو نگاه کرد از ترس فرزندش را به دنیا آورد و فرزندش از دامنش بر زمین افتاد و دل افروز از ترس و درد بیهوش شد و شیابلو در حالیکه نوزاد دل افروز بر زمین افتاده بود و گریه میکرد و دست و پا میزد، جلو رفت و همچو گرگی که شکم مادینه گوسفندان را

می‌درد و فرزند آنها را می‌گیرد با ناخن چرکینش ناف نخست زادهٔ باریان را برید و در همان جا در وسط تالار قصر او را رها کرد و بعد از شال کمرش یک نقاشی اهریمنی که بر روی پوست ماری کشیده شده بود را در آورد و وردی بر جسم بیهوش دل افروز خواند و بر روی نقاشی ای که بر پوست مار کشیده شده بود فوتی کرد که یک دفعه دل افروز غیب شد و به صورت تصویری بر وسط نقاشی پوست مار نقش بست و بعد شیابلو بر روی تصویر اهریمنی و تصویر دل افروز که بر روی پوست مار نقش بسته شده بود دوباره فوتی کرد که کل نقاشی روی پوست مار بر روی دیوار سمت چپ تالار قصر انتقال پیدا کرد و دل افروز تبدیل به نقاشی زیبا و در عین حال ترسناکی شده بود که بر روی دیوار نقش بسته بود. وقتی کسی به نقاشی نگاه میکرد تصویر زنی تنها را در بیابانی خشک و تشنه می‌دید که اهریمنان او را دوره و احاطه کرده‌اند و می‌خواهند او را بدرند.

شیابلو وقتی که توسط طلسم دل افروز را تبدیل به نقاشی کرد رو به حاضران در تالار قصر کرد و گفت: به آن نوزاد کاری نداشته باشید و سفارش کرد که مبادا جای نوزاد را تغییر دهید و یا او را از زمین بلند کنید و یا آسیبی به او برسانید که در جا کشته می‌شوید چون وقتی که من به دوزخ برگشتم خودم او را چند روز دیگر که کمی قویتر شد از روی زمین به داخل دوزخ می‌کشم و بعد دستور داد که سه عجزوزه بیایند و به او با خون و اشک پارسهٔ پیرمرد وزخمیهای انسانها که در میدان جنگ به جا می‌مانند غذا دهند تا به موقع اش او را به دوزخ ببرد و بعد از اینکه شیابلو سفارشات لازم را کرد گفت: این ابر پنهان سیاه را که توسط جادوی سیاه ساخته‌ام بالای سر شما می‌گذارم تا قدرت و نیروی شما چندین برابر شود و وقتی به میدان نبرد می‌روید این ابر سیاه همراه شماست تا نور خورشید مانع از جنگیدنتان نشود و سپس شیابلو آسوده خاطر دوباره از روی پله‌هایی که توسط بالهای نگهبانانش درست شده بود به طرف آسمان حرکت کرد و بر تختش که در بالای قصر در وسط آسمان قرار گرفته بود نشست و به همراه هفتاد هزار نگهبان بالدار شش‌چهرهٔ وحشتناک خود از دیده‌ها پنهان شد و به دوزخ برگشت وقتی شیابلو رفت اهریمنان آمادهٔ نبرد شدند.

القصة:

حالا می‌رویم در اردوی باریان ببینیم آنها چه می‌کنند.

وقتی باریان و دلاوران از خیمهٔ مرکزی بیرون آمدند گیوپارتان گفت: خود شیابلو برای سرکشی به یارانش آمده زود به داخل خیمه برگردید باید سریع نقشه‌ای بکشیم فکر میکنم که آنها دارند آمادهٔ نبرد می‌شوند و همه دوباره به داخل خیمه برگشتند و گیوپارتان گفت: سرور من باریان همانطور که ابرک گزارش داد آنها دارای سپاهیان و لشکریانی چند برابر قوی‌تر از ما هستند ولی خوب این را هم در نظر بگیرید که خداوند یاور ماست و ما با قدرت ایمانمان و با شجاعت به نبردگاه می‌رویم سپندار و افرا و پارسمن که تا آن موقع ساکت بودند گفتند گیو پارتان دانا آیا تو میتوانی در مورد چیزهایی که ابرک گفت برای ما توضیحات مختصری بدهی تا ما با آگاهی بیشتری به میدان نبرد برویم و بقیهٔ حاضران هم سخنان آنها را تایید کردند. گیو پارتان گفت با این که وقت کمی داریم خلاصه‌ای از چگونگی آن موجودات اهریمنی و نوع سلاحهایشان را برای شما توضیح میدهم. سپس گیوپارتان در ادامهٔ سخنانش گفت: دوستان و دلاوران این را بدانید که ارسطای تیس عفریت وزیر شیابلو است و مشاوری زیرک دارد که نامش جینکه می‌باشد ارسطای تیس دارای شمشیر آتشین است که اگر به هر که بخورد آن شخص گوشت تنش تا به استخوان می‌سوزد و جینکه هم دارای خنجر گناه است که آن خنجر از تمامی پلیدیها

و گناهان انسان ساخته شده است و اگر نوک و یا تیغه آن به کسی بر خورد کند آن شخص کبود و سیاه میشود و در جا می میرد، سردار سپاه آنها ژپوش دیو است که بسیار قدرتمند و قوی میباشد او میتواند سنگهای بسیار بزرگی را که چندین برابر وزن خودش است به طرف لشکریان پرتاب کند، نسو دیو هم پهلوان لشکریان اوست که دارای زره و سپر عنکبوت است اگر شما بخواهید با سلاحتان به سپر و یا زره او ضربه ای وارد کنید سلاح شما در آن گیر میکند و شما باید فقط بر سر او ضربه وارد کنید او دیوی خونخوار و جلادی بیرحم است که تا کنون خیلی از انسانهای شجاع و بی باک را کشته و یکی از کارهایی که آن بد صفت انجام میدهد این است که حتی به جسد مردگان هم رحم نمی کند و آنها را تکه پاره میکند و یا جسد ها را با جادو و طلسم مخلوط مینماید و آنها را به موجوداتی عجیب و غریب و ظالم وحشتناک تبدیل میکند و در این جناح از لشکریان شیابلو عفریتها دیوها و آل ها به آنها در نبرد کمک میکنند .

و اما کاراماتیس عفریت که وزیر دیگر شیابلو است مشاور بدجنسی به نام جنگولک دارد. کاراماتیس دارای سلاحی به نام نیزه زمهریر است که اگر به کسی برخورد کند آن شخص تبدیل به مجسمه یخی میشود و میمیرد . مشاورش جنگولک تیر و کمان تاریکی را در دست دارد که توسط آن میتواند با یک تیر قلب چندین نفر را در یک آن سوراخ نماید و بکشد، سردار سپاه آنها آیشم دیو است که دستها و پاهای بسیار بزرگ و زشتی دارد او میتواند با ناخنهای بلندش با یک ضربه پنجاه نفر را به خاک و خون بکشد و از بین ببرد پهلوان آنها پرموخونس است که از خانواده خفاشها می باشد او موجودی خون آشام است هر چقدر که خون میخورد اشتهايش بیشتر میشود و سیرایی ندارد و به این دلیل به او پرموخونس میگویند که بدنی همانند انسان دارد و بالهایی مانند خفاش و دندانهایی بلند مانند مار دارد و پرواز میکند وقتی هم که تبدیل به خفاش میشود صورتش مانند موش است با دندانهای زیادی مانند سگ و دو دندان نیش مانند ماردر ضمن افراد لشکریان این جناح را ارواح خبیث و حیوانات خائن و پرندگان خائن و حشرات خائن و وزغ های خائن تشکیل میدهند.

وزیر دیگر شیابلو نامش سیریماتیس عفریت است و مشاورش جن سرخک ظالم میباشد. سیریماتیس دارای سلاحی به نام ساطور خشم میباشد که در دوزخ آن را با آب گناه و خشم ساخته و پرداخته اند و اگر به کسی برخورد کند بدون معطلی آن شخص می میرد حتی اگر زخم کوچکی بردارد. و اما مشاورش جن سرخک هم سلاحی جادویی دارد و نام آن سلاح چماق ظالم است و آن چماق از دود حسد و غیبت و دورویی ساخته شده است که اگر به کسی برخورد کند شخص را تبدیل به اهریمن می کند، سردار سپاه آنها اکامنه دیو است که ریشی سیاه و گوشهایی مانند خر و شاخی مانند گاو و دمی مانند اسب و بدنی فولادین دارد که شکمش مانند قاطر می ماند و او در شقاوت و دروغگویی و حيله گری سرآمد همه دیوان بیشرم است، نام پهلوان این جناح دروج فتان است که از خانواده فتان هاست. فتان ها موجوداتی هستند نیمه انسان که بدنشان را کرک و پشم پوشانده است آنها به شکل زنی نیمه عریان هستند که دو بال دارند و پنجه های پاهای آنها شبیه به پرندگان است و سر آنها شبیه به انسان است گوشهای تیز و بلندی دارند وقتی که پرواز می کنند با نیزه و شمشیری که بدست می گیرند می جنگند و اگر سلاحی نداشته باشند با پنجه های خود از بالای آسمان حمله می کنند و اگر پنجه آنها به انسان بخورد گوشت بدن انسان سریع فاسد میشود و باعث مرگ آن شخص میگردد، این فتان ها قبلاً زنانی بدکاره بودند، وقتی که مردند و به دوزخ وارد شدند شیابلو اجساد آنها را با چند موجود شریر مخلوط کرد و به

اینصورت در آورد و روح اهریمنی را به داخل آن اجساد فرستاد که فتان ها بوجود آمدند و در ضمن این را بدانید که سپاهیان این جناح را پریان خائن و اجنه های خائن و فتان ها و دورگه ها تشکیل می دهند. شما باید بسیار مواظب باشید چون موجودات دورگه بسیاری در اینجا وجود دارد و این جناح اهریمنی از بقیه جناح ها قویتر است و فکر می کنم که در قلب سپاه شیابلو قرار بگیرند تا از بقیه جناح ها محافظت کنند و همانطور که گفتم در این جناح موجودات دورگه دیگری نیز وجود دارد که شکل و شمایل و چگونگی نبرد چند تا از آنها را به اختصار و سریع برای شما شرح می دهم.

۱- موجودی که سری شبیه بز دارد و بدنی مانند زرافه و پاهایی مانند انسان و دو دست ثم دار دارد که با آنها میجنگد.

۲- موجودی که سری مانند شتر دارد و بدنی مانند انسانی غول پیکر.

۳- دیوی که سری مانند قوچ دارد که شاخهایش به هم پیچیده شده است.

۴- مارهای غول آسای بیرحم با دندانهای بلند و تیز و سمی بسیار کشنده که هیکل این مارها به اندازه یک فیل است.

۵- سگهایی دو سر که دمشان مانند عقرب است و دندانهایشان از پوزه بیرون آمده و آب دهان زهرآلودشان بر زمین میرزد.

۶- شیطانکهای سرخرنگ بدون مو و کچل با گوشهایی تیز و بلند و دمی مانند میمون.

۷- موجوداتی شبیه به انسان که پوست بدنشان سورخهای قرمز زیادی دارد و آنها چهار دست و دو پا دارند که سوار بر چهل اژدهای زرد و سیاه و سرخ حمله می کنند. نام این موجودات سه از میباشد.

۸- گوساله های پنج پای بالدار که سرشان به شکل آدمی است و ریشی بلند و قرمز دارند و بدنشان از پولکهای سنگی ای مانند زره پوشیده شده است. نام این موجودات گسپب میباشد.

۹- موجوداتی که سری مانند عقاب دارند و دست ها و بدن و پاهایی مانند انسان و دارای چهار بال هستند که دو بال آنها به سمت بالا و دو بال آنها به سمت پایین میباشد.

۱۰- موجوداتی که بدنی مانند پلنگ دارند و سری مانند اژدها که سر دیگری از کنار سر اژدها بیرون آمده که زردرنگ و رنگ پریده است و انگار که شبیه به انسانی جادو شده میباشد.

۱۱- موجودی که نیمی از بدنش مار و نیمی دیگر به شکل زنی زیبا و افسونگر است که اگر به چشم آنها نگاه کنید تبدیل به سنگ میشود.

۱۲- گرگ پنجاه سری که بسیار درنده و قوی میباشد که نامش سیاه پنجه است.

۱۳- موجودی که سری مانند خوک دارد و بدنی مانند رتیل که با تارهایش انسانها را اسیر می کند.

۱۴- موجوداتی که نیمی از صورتشان مرد است و نیمی از صورتشان شبیه به زن میباشد و از سینه به پایین بدنشان مانند مار است. اینها تیراندازان ماهری می باشند و تیرهای بسیار کشنده و سمی ای دارند و اگر دست آنها به کسی بخورد آن شخص تبدیل به خاکستر میشود و نام این موجودات مارنس است.

۱۵- موجودی که شبیه به هزارپا است و سه سر دارد و یک سرش گرگ است و سر وسطیش کله ماری سرخرنگ است که روی پوستش خالهایی سیاه دارد و سومین سرش شبیه به کفتار است و بر روی سینه این

موجود دو رگه گردنبندی از جمجمه های موجودات مختلف است که بر روی هر جمجمه علامت طلسمی حک شده است و هر چقدر سر این هزار پای سه سر را قطع کنید سری دیگر درمی آورد و تنها راه از بین بردن او این است که گردنبند روی سینه اش را پاره کنید و بعد هر سه سر او را قطع کنید که در این صورت این موجود شرور می میرد و این را بدانید که نام این موجود گمگ است.

۱۶- موجودیست شبیه تمساحی شش سر که یکصد دست و یکصد پا دارد و مانند اژدها از هر شش سرش آتش بیرون می آید و با دم بسیار بلند و کلفتش ششصد نفر را حریف است و نام او تمس تمس است.

۱۷- اسبهای سیاه بالداری هستند که بسیار وحشی میباشند و ثم های آتشین و محکمی دارند باید خیلی مواظب آنها باشید.

فکر می کنم تا همینقدر کافی باشد بیشتر از این وقت نداریم که در مورد این جناح توضیح اضافی بدهم. و اما آخرین وزیر شیابلو، که نامش ماطاناتیس عفریت است و مشاورش جنپرک میباشد. ماطاناتیس دارای سلاحی به نام گرز نفرین است که در دو طرفش مارهایی زنده ولی فولادی وجود دارد که قبلاً این گرز به اهریمنی وحشتناک به نام اژیدهاک تعلق داشته است و جنپرک مشاور هم سلاحی دارد به نام تبر جلاذ که با این تبر سر خیلی از دلیر مردان و پاکدلان قطع شده است. می گویند که چند تن از مردان خدا هم توسط این تبر کشته شده اند و این سلاح، سلاحیست نفرین شده و خونریز و سردار سپاه این جناح بوشیست دیو است که بجای خون زهر در بدنش جریان دارد و نام پهلوان لشکریان این جناح ویستور است که ترکیبی از غول و جادوگر است او قدی بسیار بلند دارد و در لای دندانهایش استخوان انسانهای زیادی به جای مانده و او یک آدمخوار به تمام معناست و در ضمن باید کسانی از لشکریان را مأمور کنید که دست و پای اجساد کشته شده جادوگران را محکم ببندند چون بعید نیست که آنها بعد از مدتی دوباره زنده شوند و به کمک شیابلو برای انتقام گرفتن بروند و یا اینکه دوباره برایمان مزاحمت ایجاد کنند. بیاد داشته باشید بعد از اینکه دست و پای اجساد جادوگران بسته شد باید آنها را سریعاً دفن کنید که دیگر زنده نشوند. وقتی که سخنان گیوپارتان تمام شد همه از او بخاطر راهنماییهای سودمندش بسیار تشکر کردند و باریان رو به سرداران کرد و گفت: وقتی که گیوپارتان عزیز داشت برایمان توضیحات لازم را میداد من هم با توجه به راهنماییهایش نقشه ای کشیده ام که آن را برایتان شرح میدهم امیدوارم که نقشه ای که طرح نموده ام نظر شما را جلب کند و بعد باریان شروع به توضیح دادن کرد و گفت: برادرم دادیار و مرغ میپس و پیرکا و چغالک و گوژک در سمت راست لشکریان قرار بگیرند و با هم حمله کنند و اردلان به همراه پارت راهب و اسپکه کمن انداز و سپندار و دو فرزندش، انوش و اشکیدا و سه فرمانروای حیوانات و پرندگان و حشرات در سمت چپ لشکر قرار بگیرند و با هم به صف دشمنان یورش ببرند و من و پونیرو هم به همراه افرا و پادشاه اجنه و سیمرغ و پارسمن به قلب سپاهیان دشمن حمله می کنیم.

باریان رو به دادیار و اردلان کرد و گفت: شما باید از اژدهای سبز انگشتر خودتان استفاده کنید من هم حتماً از این جادوی انگشتری خودم استفاده خواهم کرد و رو به پارت کرد و گفت: پارت هم باید از عصای هفت فرزند طبیعت برای تقویت نیروهای سپاهیان استفاده کند و در ضمن همه فرماندهان باید به سربازان تحت امر خود بگویند که برگهای سبز جادویی را حتماً به همراه خود داشته باشند. وقتی که نبرد آغاز شد من به هزار ارواح جنگجوی بادنجان جادویی دستور میدهم که در میدان نبرد در ضمن جنگیدن زخمیها را نجات دهند و اجساد

جادوگران را سریع و دست و پا بسته دفن کنند و در ضمن خروسهای سپید که تعدادشان ۴۲ عدد است باید ۲۱ خروس سمت راست لشکر و ۲۱ خروس سمت چپ لشکر در پشت جبهه نبرد بایستند و آواز شروع جنگ و پایان جنگ و یا عقب نشینی را به عهده بگیرند و با صدای خود اهریمنان را دچار هراس کنند و فراری دهند و در دل آنها ترس و وحشت بیاندازند. و بعد باریان رو به سوسک نقره ای کرد و گفت: تو و همسرت باید به کل لشکریان سرکشی کنید. آنهایی که سلاح و یا وسیله دفاعی ندارند سریعاً برایشان تهیه کنید و در اختیارشان قرار دهید مقداری هم سلاح و لوازم دفاعی اضافی بسازید تا اگر کسی در طول نبرد سلاحش را از دست داد و یا اینکه لوازم دفاعیش آسیب دید زود برایش تعویض کنید. باریان سپس به گیویارتان عابد و سیروس و پورنگ وزیر گفت: شما سه نفر هم باید در خیمه مرکزی بمانید و به زخمیها برسید و بعد او رو به کل جمع سرداران و فرماندهان حاضر در خیمه مرکزی کرد و گفت: آیا طرح و نقشه مرا قبول دارید؟ همه از جای خود بلند شدند و گفتند: باریان عاقل ما به سخنان تو اعتماد و اطمینان کامل داریم و مطمئن هستیم که نقشه تو بهترین پیشنهاد است و بعد باریان به همه آنها دستور داد که بروید سپاهیان و لشکریان خود را آماده نبرد کنید چون جنگ سختی در پیش داریم جنگی با اهریمنانی که دیدن آنها ترس آور و وحشتناک است و از نگاه آنها مرگ میبارد و برق زشت چشمان گنهبار آنها رعب آور است و نفس آنها مسموم است و دهان آنها بوی تعفن مردار را میدهد امیدوارم که خداوند یاورمان باشد و ما را در این نبرد دشوار تنها نگذارد. در همین موقع یک دفعه نگهبانی سرزده به داخل خیمه آمد و گفت: پادشاه من باریان دلاور، شخصی به نام آشوین آمده و می گوید که با شما کاری ضروری دارد و در دست او پرچی به رنگ سبز و سفید و سرخ است. گیویارتان عابد تا این را شنید زود به باریان گفت: سرور من اجازه بدهید او به داخل بیاید. آشوین فرزند ستاره صبح و ستاره شب است او جوانی دلیر و پهلوانی شجاع است که در سپیده صبح و اول غروب خورشید همیشه حضور دارد و مراقب انسانهای نیازمند و مظلوم است. اوست که آرزوهای خلائق را به شهر آرزوها میبرد. باریان از تخت فرماندهیش بلند شد و به احترام میهمان تازه واردش به جلوی در خیمه رفت و چند لحظه بعد به همراه او جوانی زیبا با قدی بلند و هیكلی ستبر و بازوانی نیرومند به داخل خیمه آمد که پرچی بسیار زیبا در دست داشت پرچی سه رنگ به رنگهای سبز و سفید و سرخ. وقتی او وارد خیمه شد باریان به او جایگاهی داد و گفت: دوست عزیز، آشوین ما منتظر سخنان تو هستیم. آشوین بعد از اینکه از جایش بلند شد گفت: دوست من، باریان دلاور، من آمده ام که این پرچم آزادگی را که نشان شجاعت مردمان لشکریان توست به تو هدیه کنم و خودم هم برای کمک به شما آماده ام دوشادوش شما دلاوران با اهریمنان بجنگم. باریان و اطرافیانش او را ستودند و باریان با خوشرویی هدیه او را قبول کرد و گفت: دوستان دلاور و همرزم من از همین حالا اعلام می کنم که این پرچم نشان اتحاد و همبستگی بین ماست و همیشه این پرچم باید قداست و حرمتش حفظ شود و بی احترامی به این پرچم، بی احترامی به تمامی اقوامیست که امروز در زیر این پرچم می خواهند با اهریمنان بجنگند. سپس باریان پرچم سه رنگ را به فرمانده خروسان سپید داد تا آن را بر فراز لشکریان به احتزاز در آورند و بعد باریان رو به آشوین کرد و گفت: به اردوی ما خوش آمدی از تو می خواهیم که در کنار من باشی تا با هم به قلب لشکریان اهریمنی یورش ببریم. آشوین هم تعظیمی کرد و گفت: باعث افتخار من است که در کنار دلاور مردی چون تو شمشیر بزنم. بعد به دستور باریان نگهبانان

به آشوبن یک اسب بالدار دادند و سپس همه فرماندهان به سمت لشکریان خودشان رفتند تا آنها را آماده نبرد کنند.

بعد از مدتی هر دو سپاه روبروی هم صف بستند. باریان با صدای بلند گفت: لشکریان نور و رستگاری ای آزاد مردان، خائنین و وطن فروشان بیگانه پرست و همچنین اهریمنان از شما میترسند و اگر آشنایی از شما را در حین نبرد ببینند مخفی میشوند و یا صورتشان را از خجالت می پوشانند در صورتیکه از خدا نمی ترسند و خجالت نمی کشند. امیدوارم که خداوند با عدالتش بر اینها قضاوت کند نه با رحمتش. پس از پایان یافتن سخنان باریان صدای تشویق و تأیید از تمامی گوشه و کنار سپاهیان و لشکریان به هوا برخاست و بعد از باریان دلاوران دیگر شروع کردند به رجز خوانی و از لشکر اهریمنی هم چهار پهلوان ستمگر و بی رحم برای نبرد تن به تن به میانه میدان آمدند و آنها هم شروع کردند به گرد و خاک کردن و ناسزا گفتن به دلاور مردانی که برای نبرد با آنها پا به میدان گذاشته بودند.

از لشکر اهریمنان نسو دیو - پرموخونس خون آشام - دروج فتان - ویستور دیو به میدان آمدند و از لشکر انسانها چغالک - گوژک - پونیرو - اسپکه، با اجازه باریان به میدان رفتند و جنگ تن به تن بین آنها آغاز شد. چغالک که با ویستور دیو می جنگید رشادت های زیادی از خود نشان داد و حتی با گرز کله گاوی خود یک پای ویستور را شکست ولی از آنجایی که ویستور قدی بلند داشت و چغالک قد کوتاه بود، ویستور بر چغالک غلبه پیدا کرد و او را در دستانش گرفت و سر او را با دندانهایش کند و گرز چغالک را برداشت و جسد او را به میان لشکریان اهریمنی پرتاب کرد. آنها هم در جلوی چشمان لشکریان انسانها بدن چغالک را تکه پاره کردند و خوردند و بعد از کشته شدن چغالک شجاع ویستور که یک پایش شکسته بود لنگ لنگان به جایگاه خودش رفت و یاران اهریمنیش برای او هورا می کشیدند و با صداهای وحشتناک او را تشویق می کردند و اما گوژک که با دروج فتان می جنگید در یک لحظه که دروج فتان به هوا بلند شد که با چنگالهایش گوژک را بکشد گوژک زود بر روی زمین خوابید و با نیزه جادویش او را تبدیل به مجسمه سنگی کرد و دروج فتان بر زمین خورد و خرد شد و از بین رفت. گوژک هم پیروزمندانه در جایگاه خودش رفت و لشکریان انسانها او را به خوبی تشویق کردند ولی گوژک از کشته شدن چغالک دلاور بسیار ناراحت و خشمگین بود. پونیرو که با پرموخونس خون آشام می جنگید، زیر ضربات او طاقت نیلورد و نقش بر زمین شد و پرموخونس هم از فرصت استفاده کرد و گردن او را چسبید و تمامی خون بدن او را مکید و پونیرو را کشت و با احساس غرور و پیروزی جسد او به میان لشکریان اهریمنی پرتاب کرد. آنان بدن پونیرو را مانند بدن چغالک تکه و پاره کردند و خوردند بدین ترتیب پونیروی شجاع هم کشته شد. در طرفی دیگر اسپکه در حال مبارزه با نسو بود. اسپکه با کمند خود بر سر و صورت نسو دیو ضربه میزد که اگر یکی از آن ضربه ها به درخت تنومندی برخورد میکرد درخت از وسط نصف می شد ولی نسو دیو بسیار قوی و قدرتمند بود و از طرفی سپر و زره عنکبوت را بر تن و دستش داشت که کار اسپکه را کمی مشکل کرده بود وقتی که اسپکه برای چندمین بار داشت به سر و صورت نسو دیو شلاق میزد و اجازه پیشروی به او نمیداد یک دفعه کمندش بر سپر عنکبوت نسو دیو گیر کرد و تا خواست کمند خود را از سپر او جدا کند نسو دیو با یک ضربه معکوس، کاری کرد که او بر زمین خورد و آن دیو جلاد و بی رحم زود پرید و اسپکه را تکه و پاره کرد و با پیروزی سر اسپکه را به طرف لشکریان باریان پرتاب کرد و با خشم و فریادی بلند به باریان و دیگر

دلاوران ناسزا گفت و لشکریان اهریمنی برای تشویق او سلاح هایشان را به هوا بلند کردند و برایش نعره های خوشحالی می کشیدند. وقتی گوژک دید سه نفر از بهترین دلاوران کشته شده اند با غمگینی و ناراحتی در حالیکه خشمگین بود به نزد باریان رفت و گفت: اجازه می خواهم بروم با آن سه اهریمنی که سه نفر از دوستان دلاورمان را کشته اند بجنگم و آنها را در جلوی چشمان یارانشان خوار و ذلیل و قطعه قطعه کنم. باریان گفت: با خشم کاری نمیشود کرد کمی صبر کن، خشم را فرو ببر و عقلت را به کار ببنداز که از چه راهی باید آنها را شکست دهی در همین لحظه آشوبین و پادشاه اجنه هم آمدند و گفتند: اجازه بدهید برویم آن سه پلید را بکشیم چون آنها بهترین دوستانمان چغالک و دو دلاور شجاع پونیرو و اسپکه را در جلوی چشمان ما به طرز ناجوانمردانه ای کشته اند و جسدشان را متلاشی کرده اند. باریان که خودش هم بسیار خشمگین و ناراحت بود زیر لب با خود میگفت: دوست من، با ما از بیابانها و کوهها و دشتها گذشتی و با هم بر دیو سیاه چیره شدیم، دوست من چغالک یار من بودی و در سختی کمکم نمودی هرگز نخواهم گذاشت که خون تو پایمال شود انتقام تو را به کمک دلاوران از کشته ات خواهیم گرفت انتقامی سخت تر، سپس باریان با درخواست آنها موافقت کرد و از درگاه خداوند برای آنها طلب پیروزی نمود. دوباره گوژک به همراه آشوبین و پادشاه اجنه به میدان نبرد رفتند و آن سه اهریمن پلید را صدا کردند و در حالیکه رجز می خواندند آنها را به نبرد تن به تن دعوت کردند وقتی که نسو و پرموخونس و ویستور به میدان آمدند و با آن سه دلاور مشغول نبرد شدند پادشاه اجنه که با ویستور می جنگید در همان ابتدا ای نبردش توسط جادو خودش را سریع به شکل درخت پیچکی تنومند و قطور در آورد و در یک آن به دور ویستور پیچید و او را با تمام قدرت در اختیار خودش گرفت و تمام استخوانهایش را خرد کرد و بعد جسد او را تکه تکه کرد و در میان میدان رها نمود و گرز چغالک را که در دستان او بود برداشت و به نزد باریان رفت. صدای تشویق لشکریان باریان از هر طرف به هوا برخاست. گوژک که با پرموخونس می جنگید دست به کار فریب شد و خودش را خسته و بی رمق نشان داد و نقش بر زمین شد. پرموخونس که فکر میکرد او از حال رفته با خوشحالی به طرف او پرید که خونش را بمکد ناگهان گوژک نیزه اش را بلند کرد که در قلب پرموخونس فرو رفت و او را تبدیل به مجسمه سنگی کرد و بعد گوژک با چند ضربه محکم و پی در پی مجسمه سنگی پرموخونس را خرد کرد و او را بدین ترتیب از بین برد و صدای تشویق لشکریان از هر سو به هوا برخاست و اما نبرد آشوبین و نسو، تا آن موقع کسی نمی دانست که آشوبین چگونه می جنگد و یا سلاح او چیست چون کسی سلاحی در دست آشوبین ندیده بود، آشوبین که برای نبرد با نسو آماده شده بود در یک طرف میدان آرام ایستاد و حرکتی نمیکرد نسو دیو که از آرامش بی حد و اندازه او خوشش نیامده بود و خشمگین شده بود گفت: ای بزدل ترسو حتماً از هیبت من به وحشت افتاده ای که جرأت حمله نداری چه کسی جوانی بی تجربه را برای جنگیدن با من فرستاده؟ آشوبین گفت: میدانی من چه کسی هستم؟ نسو دیو گفت: هر که میخواهی باش من با یک ضربه تو جوان خام و بی تجربه را قطعه قطعه می کنم. آشوبین که آماده حمله شده بود گفت: من آشوبین فرزند ستاره صبح و ستاره شب هستم. تا او این را گفت: لرزه بر اندام نسو افتاد و تا خواست که از نبردگاه فرار کند آشوبین ناگهان تبدیل به شهابی شد و با یک حمله برق آسا با شدت و قدرت تمام از وسط صورت آن دیو بدجنس گذشت و از پشت سرش بیرون آمد نسو دیو که سرش متلاشی شده بود همچو تکه سنگی بر زمین افتاد و مرد. آشوبین هم زره و سپر عنکبوت را از تنش جدا کرد و به سمت باریان رفت وقتی آن دلاور به نزد باریان آمد



صدای تشویق و شادی لشکریان از همه جا بلند میشد و به گوش میرسید و خروسهای سپید آواز پیروزی می خواندند و پرچم سه رنگ را به علامت پیروزی بر فراز لشکریان تکان می دادند. باریان به آن سه نفر احسند گفت و آنها را تشویق کرد و چند لحظه بعد پس از اینکه از لشکریان سان دید به رئیس خروسان سپید اشاره کرد پرچم را تکان بدهید و آواز جنگ را با صدای بلند بخوانید. وقتی خروسان سپید شروع به خواندن کردند لرزه بر اندام اهریمنان افتاد. اهریمنان در ته قلب خود احساس ضعف و درماندگی میکردند و اما لشکریان باریان حالا که انتقام سه دلاور کشته شده در نبرد را گرفته بودند با امید و قوت قلب بیشتری حمله میکردند. کمانداران تیرها را در چله کمان گذاشتند، ارابه های جنگی صف بستند و سواران و سربازان پیاده سلاحها و سپرهای خود را در هوا می چرخاندند و چند لحظه بعد صدای چکاچک شمشیرها و نعره های وحشتناک جنگجویان با صدای ضجه زخمیها و سفیر تیرهای کمانداران به هم در آمیخت.

بالاخره، وقتی خروسان سپید شروع به خواندن کردند لشکریان باریان با شنیدن صدای آواز حمله و نبرد به طرف اهریمنان یورش بردند و از طرفی جغدهای شوم هم در لشکریان شیابلو شروع به خواندن کردند و آواز جنگ سر دادند و اهریمنان هم به طرف لشکریان باریان حمله ور شدند.

وقتی که لشکریان اهریمنی به سمت لشکریان باریان می تاختند جادوی سیاه پشتیبانشان بود که توسط شیابلو ساخته شده بود انگار که تاریکی به همراه ابر سیاهی از بالای سر لشکریان اهریمنی به سمت روشنائی بالای سر لشکریان باریان می تاخت و هر دو نور با شدت در بالای سر هر دو لشکر به هم برخورد کردند و در روی زمین میانه میدان نبرد هم دو لشکر در حالیکه به سوی یکدیگر خیز برداشته بودند و رزمگاه را غبارآلود ساخته بودند به هم برخورد نمودند که توفانی موج مانند هر دو لشکر را فرا گرفت و در ضربات اول از هر دو طرف میدان سپرها و سلاح ها و سرهای زیادی به هوا پرتاب میشد و بدنهای بیجان زیادی زیر دست و پای جنگ آوران صف مقدم نبرد می افتاد و مانند برگهای پاییزی بر زمین می ریختند و کرکسهای اهریمنی شیابلو اجساد مردگان و بدنهای زخمیان لشکریان باریان را می دریدند و می خوردند و زخمیهای نیمه جان را می کشتند و از طرفی ارواح جنگجو نیز با آنها می جنگیدند و زخمیها را نجات میدادند و دست و پای اجساد جادوگران اهریمنی را می بستند و آنها را دفن میکردند و در خیمه مرکزی هم گیوپارتان و سیروس و پورنگ وزیر از زخمیها مراقبت می نمودند. این نبرد سخت همچنان ادامه داشت و اردلان از جناح چپ به همراه فرماندهان تحت امر خود و ازدهای سبز صف دشمنان را بر هم میزد و از کشته پشته می ساخت و از طرفی پارت راهب به کمک شمشیر اکوان دیو و هفت فرزند طبیعت و کشاورزان و دهقانان شجاعی که سه شاخه های تیزی را در دست داشتند اردلان را پشتیبانی میکردند و همه به کمک هم عفریت ها و آل ها و دیوها را نابود می ساختند و به عقب می راندند. در این میان شیر و عقاب هم رشادت های زیادی از خود نشان میدادند. شیر، فرمانده حیوانات سوار بر ارابه زیبای خود که از چوب آبنوس ساخته شده بود و بر روی آن با طلا و نقره نقش بچه شیرهایی کنده کاری شده بود و ارابه او را هفت شیر جوان بالدار می کشیدند مشغول نبردی سخت و نفس گیر بود و عقاب هم به همراه پرندگان دیگر از آسمان به اهریمنان حمله میکردند و حشرات هم بر چشمها و گوشهای دشمنان یورش میبردند و با رفتن در دماغ آنها برایشان مزاحمت ایجاد میکردند. سپندار و دو فرزندش، انوش و اشکیدا هم سرگرم مبارزه با اسبهای سیاه بالدار آتشین نم بودند. سردسته آن اسبها اسبی بسیار تنومند با بالهایی بزرگتر نسبت به بقیه بود وقتی که شیهه

می کشید قلب آدمی فرو می ریخت و وقتی ثم هایش را تکان میداد از آن آتش گداخته زبانه می کشید ولی سپندار شجاع و دلاور بدون اینکه وحشتی کند و یا بندی از دلش بلرزد دلیرانه به سوی او تاخت و پس از اندکی مبارزه با شمشیر خود او را به چهار نیم کرد و لشکریانش با دیدن این صحنه انگار که شجاع تر شده باشند با قدرت بیشتری می جنگیدند. بله دوستان، شور و غوغایی در جناح اردلان بر پا بود. از طرفی کمناندازها بعد از مرگ دلاورانۀ اسپکه در کنار ارابه های جنگی چهار اسب تیز تک اردلان قرار گرفتند و با تمام قوای خود بر دشمنان یورش میبردند و با کمندهای خود به آنها ضربه میزدند و سواران آنها را از روی اسبهایشان به زیر می کشیدند و اهریمنان را به عقب می راندند.

در جناح راست دادپار دلاور به همراه فرماندهان تحت امر خود و اژدهای سبز و مرغ میس و هشت پاهای غول پیکر و اسب های بالدار و تک شاخ در حال پیشروی بود و جادوگرها و غول ها را زمین گیر کرده بود و مرغ میس وطن پرست با تمام قدرت مشغول نبرد بود. پیاده نظام ها و سواره نظام ها و کمانداران تیرانداز به شدت و بطور خستگی ناپذیری می جنگیدند و پریان هم با قدرت تمام از صف مقدم نبرد در جناح راست پشتیبانی میکردند. وقتی که چغالک دلیر کشته شد نیروهای او هم به صف نیروهای دادپار پیوستند و دوشادوش آنها به مبارزه پرداختند.

باریان و آشوین و پارسمن و پادشاه اجنه به همراه فرماندهان تحت امر خود به قلب سپاه دشمن می تاختند و آنها را فلج و زمین گیر کرده بودند و آشوین و اژدهای سبز و سیمرغ و جنهای وحشی بسیاری از دورگه ها و فتان ها را کشته بودند. جنها خود را به صورتهای وحشتناکی در می آوردند و یا دشمنان را جادو میکردند و از بین میبردند ولی جنهای سرباز توسط سلاحهای عجیب و غریبی که داشتند دشمنان را نابود میکردند و در ضمن سواره نظام و پیاده نظام و جنهای سرباز به کمک اژدهای سبز و سیمرغ تا اواسط قلب سپاه اهریمنان نفوذ کرده بودند و لشکریان اهریمنی در حال شکست خوردن بودند در حالیکه باریان دلاور، شجاعانه و سرسختانه می جنگید یکی از ارواح جنگجوی بادنجان جادویی به کنار او آمد و گفت: پادشاه و سرور من، وقتی که داشتم اجساد جادوگران را جمع آوری میکردم، جسد سه مشاور ارشد شیابلو را دیدم فکر می کنم که آن سه جسد متعلق به جن سرخک، جنپرک و جنگولک بوده باشند. باریان در حالیکه سرسختانه مشغول نبرد بود گفت: برو دوباره ببین اگر مطمئن شدی به فرمانده خروسان سپید بگو تا آواز سر دهند که سه مشاور ارشد شیابلو کشته شده اند مطمئن هستم که لشکریان ما با شنیدن این خبر قوت قلب بیشتری پیدا می کنند.

روح جنگجو رفت و دوباره آن سه جسد را دید و وقتی مطمئن شد به نزد خروس سپید رفت و دستور باریان را به او اعلام کرد. خروس سپید به محض شنیدن این خبر به یارانش گفت: آواز کشته شدن آن سه مشاور شیابلو را با شادی سر دهند وقتی خروسان سپید شروع به آواز خواندن کردند صدای آنها در میان لشکریان طنین انداز شد و هر دو طرف درگیر متوجه موضوع شدند که یک دفعه صدای شوق آلودی از کل سپاهیان باریان به هوا برخاست و به قدری روی سپاهیان تأثیر گذاشت که مدت زیادی طول نکشید اهریمنان میدان نبرد را ترک کردند و به دژ شهر خشکاب پناه بردند و باریان به همراه کل سرداران و فرماندهان و لشکریانش دژ را محاصره نمود. وقتی سپاهیان باریان دژ را به محاصره خود در آوردند و عرصه را بر اهریمنان تنگ نمودند، لشکریان باریان به دستور او کمی از دژ فاصله گرفتند و آتش بسی موقتی میان هر دو سپاه برقرار شد و هزار نفر از سپاهیان باریان مشغول

جمع آوری کشته شده گان و زخمیان در جنگ شدند. باریان چند روح جنگجو را صدا کرد و گفت: بروید سلاحهای آن سه نفر مشاور شیابلو را پیدا کنید و به همراه سپر و زره عنکبوت که در دست آشوین است بگیرید و به گیوپارتان بدهید که از آن سلاحهای اهریمنی محافظت کند و یکی از شماها هم برود سلاح چغالک را که گرز کله گاوی است از پادشاه اجنه بگیرد و به گیوپارتان بدهد چون سلاح او را باید به همسرش تحویل دهیم. آن چند ارواح رفتند و سلاحهای سه مشاور شیابلو را که شامل تیر و کمان تاریکی، چماق ظالم، تبر جلاد بود پیدا نمودند و تحویل گیوپارتان دادند. ارواح جنگجو، سپر و زره عنکبوت را از آشوین گرفتند و به همراه گرز کله گاوی چغالک به گیوپارتان تحویل دادند و گفتند: باریان گفته است شما از اینها مراقبت کنید تا به موقعش در مورد آنها با شما صحبت کنم. گیوپارتان عابد قبول کرد و آنها را در نزد خودش نگاه داشت.

بعد از شکست اهریمنان و فرار آنها به داخل دژ و به محاصره در آمدن شهر خشکاب، فرماندهان لشکریان باریان بعد از اینکه به سپاهیان خودشان سر و سامان دادند و دستورات لازم را ابلاغ کردند همگی به نزد باریان رفتند. باریان از همه دلاوران به خاطر رشادتها و از جان گذشتگی هایی که در نبرد با اهریمنان از خود نشان داده بودند بسیار تشکر کرد و این پیروزی را به همه آنها تبریک گفت. بعد از پایان یافتن سخنان باریان پارت راهب گفت: من فکر نمی کنم که شیابلو به همین سادگی شکست را قبول کند مطمئن باشید که او الآن در حال نقشه کشیدن برای ماست بهتر است ابرک را دوباره بفرستیم تا ببینیم آنها دارند چه نقشه ای می کشند و وضعیت سپاهیانشان چگونه است. باریان و همه دلاوران قبول نمودند و مانند دفعه قبل ابرک را برای جاسوسی به شهر خشکاب فرستادند بعد از اینکه ابرک رفت باریان رو به همه کرد و گفت: دوستان عزیز و گرامی، دلاوران ارجمند و شریف، از شما خواهشی داشتم اگر یکی از ما دلاوران کشته شد سلاح و کلیه لوازمش در نزد گیوپارتان عابد بماند تا بعد از نبرد لوازم دلاور کشته شده به خانواده اش تحویل گردد و در ضمن اگر لوازم جادویی اهریمنان به دست شما افتاد نباید از آنها استفاده کنید چون این را به خاطر داشته باشید که ما هرگز از هیچ وسیله اهریمنی ای برای رسیدن به هدف خود نباید استفاده نمائیم پس لطفاً اگر سلاحهای اهریمنی به دست شما افتاد آنها را به گیوپارتان تحویل دهید تا بعد از نبرد و پایان جنگ در موقع مناسب آن سلاحهای پلیدی را نابود کنیم. همه سرداران و فرماندهان قبول کردند و سخنان باریان را تأیید نمودند و بعد باریان رو به آنها کرد و گفت: تا ابرک نیامده شما سریعاً لشکریان خود را نظم دهید و ببینید که چه مقدار از افراد لشکریانمان کشته و زخمی شده اند و بعد باریان یکی از ارواح جنگجو را صدا کرد و گفت: برو سریعاً به گیوپارتان اطلاع بده که فوراً به اینجا بیاید و ما را از احوال زخمیان با خبر سازد. بعد از مدتی کوتاه گیوپارتان به نزد باریان آمد و بعد از تبریک این پیروزی بزرگ گفت: زخمیهای زیادی داشتیم ولی توسط برگهای جادویی آنها زود خوب می شدند و دوباره با اشتیاق تمام به صحنه نبرد باز می گشتند و در حال حاضر تعداد کمی زخمی در خیمه مرکزی و خاج از آن داریم که همه آنها در حال بهبودی هستند ولی برای نبرد بعدی برگهای جادویی کمی در نزد افراد لشکر باقی مانده است. باریان گفت: دیگر مقدور نیست که برگ سبز جادویی تهیه کنیم چون اگر سیمرغ و یا مرغ میپس هم که مسافت زیادی را در مدت کوتاهی طی می کنند، اگر برای تهیه برگ جادویی بفرستیم دو روز دیگر به اینجا بر میگردند و تا آن موقع شاید خیلی دیر شود و این دو که از بهترین یاران ما هستند نتوانند در جنگ به ما کمک کنند. گیوپارتان گفت: بله چاره ای نیست به هر حال باید با همین مقدار کمی که در نزد افراد باقی مانده است بسازیم. در همین

حین ابرک به خیمه وارد شد و پشت سر او سرداران و فرماندهان که انگار منتظرش بودند سریع به نزد باریان آمدند.

باریان از ابرک پرسید: چه خبری داری؟ آیا چیزی دستگیرت شد؟ ابرک گفت: خبرهای خوبی نیآورده ام احساس می‌کنم که باید از محاصره شهر دست بردارید و نیروها را در جلوی خیمه مرکزی تمرکز دهید. باریان و فرماندهان که به دلشوره افتاده بودند پرسیدند: مگر چه شده است؟ ابرک گفت: شیابلو دفترچه تقدیر و سرنوشت را که در قصر هزار دریچه زرین که در هفتمین گنبد آسمان قرار داشت دزدیده و به همراه خود به قصر هزار چشم در دوزخ برده است و او در کمتر از نیم روز، گوی زمان را هم در نبرد بکار خواهد گرفت و در حال حاضر سرداران اهریمنی مشغول سامان دادن به سپاهیان خود هستند و آنها را دارند برای نبردی دیگر آماده و تجهیز می‌کنند.

گیوپارتان که رنگش پریده بود به درگاه خداوند سجده کرد و بعد از کمی راز و نیاز از جایش بلند شد و رو به اردلان کرد و گفت: اردلان شجاع و بیباک، در بین ما شخصی پیدا نمیشود که جاودانه باشد چون تو از آب حیات نوشیده ای جاودانه شده ای تو باید به تنهایی به دوزخ بروی و دفترچه تقدیر و سرنوشت را به همراه گوی زمان از قصر هزار چشم شیابلو بربایی و دفترچه را به دست نگهبان و فرشته هفتمین گنبد آسمان تحویل دهی که او آن دفترچه را در جای خود بگذارد و گوی زمان را هم برای من بیاوری تا شیابلو نتواند از آن بر ضد نیروهای ما استفاده کند اگر می‌بینی که تو را انتخاب کردم به این دلیل است که اگر شخصی فانی به دوزخ برود جسمش نابود میگردد و روحش در آنجا اسیر میشود و تنها این کار از دست تو بر می‌آید که جاودانه شده ای. در همین موقع دادیار پرسید: اگر شیابلو از گوی زمان یا دفترچه تقدیر و سرنوشت استفاده کند چه اتفاقی می‌افتد؟ این بار پادشاه اجنه پاسخ داد و گفت: دوست دلاورم، اگر شیابلو در دفترچه تقدیر و سرنوشت دست ببرد و بنویسد که این جنگ به نفع او تمام شود قطعاً اهریمنان پیروز میشوند و تمامی لشکریان ما از بین میروند و اگر شیابلو از گوی زمان استفاده کند زمان از حرکت می‌ایستد و موجودات اهریمنی شکست ناپذیر میشوند و هر چقدر که آنها را بکشیم و نابود کنیم فایده ای ندارد چون آنها دوباره زنده میشوند و انگار که هرگز نمرده اند در همین موقع هممه ای در بین جمع افتاد و هر کسی چیزی می‌گفت که به صدای اردلان همه حاضران ساکت شدند.

اردلان وقتی دید که دلاوران کمی خود را باخته اند جلو آمد و محکم و استوار با شجاعت تمام رو به باریان کرد و گفت: برادر عزیزم، من با کمال میل به دوزخ میروم و تا قبل از آغاز مجدد نبرد به اینجا باز میگردم و مطمئن باشید به همراه خودم گوی زمان را می‌آورم و دفترچه تقدیر و سرنوشت را به دست فرشته نگهبان هفتمین گنبد آسمان میرسانم. باریان از جایش برخاست و اردلان را در آغوش گرفت و شانه هایش را بوسید و گفت: برادر عزیزم، امیدوارم که خداوند در این راه به تو کمک نماید همه ما چشم امیدمان به تو است و الآن با این وضعی که پیش آمده زندگی همه ما و موجودات زمین به تو بستگی دارد و بعد همه دلاوران و سرداران و فرماندهان اردلان را تشویق نمودند و برایش آرزوی موفقیت در انجام مأموریت را کردند. گیوپارتان رو به باریان کرد و گفت: پادشاه دلاوران، باریان عزیز، آن نقشه ورود به دوزخ را که از پوست تن ارژنگ دیو در سرزمین افسانه ها کنده بودی کجاست؟ آن را می‌خواهم لطفاً آن را به اردلان بده تا او را راهنمایی کنم. باریان هم سریع سوار بر اسب بالدار شد و به خیمه مرکزی رفت و نقشه را برداشت و دوباره به جمع فرماندهان پیوست و بعد نقشه ورود به

دوزخ را به اردلان داد. اردلان وقتی نقشه را گرفت خوب آن را نگاه کرد چیزی متوجه نشد و رو به گیوپارتان کرد و گفت: من که از این چیزی سر در نمی آورم طرز استفاده از این نقشه چگونه است؟ گیوپارتان گفت: تو باید به کوه آتشفشان دنا بروی و اول این نقشه را که بر پوست ارژنگ دیو کشیده شده است را درون آتشفشان پرتاب کنی و بعد خودت را به داخل آتشفشان بیاندازی وقتی که روی گدازه های سرخ و آتشین افتادی ناگهان دریچه ای برایت باز میشود که تو میتوانی از آن دریچه وارد دوزخ شوی وقتی که به آنجا وارد شدی صحنه های عجیب و غریبی می بینی و موجودات وحشتناکی را مشاهده می کنی یادت باشد که دست به چیزی نزن و هیچ چیز را بر نداری مطمئن هستم کسانی را می بینی که در رنج هستند و عذاب می کشند تو نباید به هیچ یک از آنها کمک کنی اگر به یکی از آن دوزخیان کمک کنی خودت به جای او قرار خواهی گرفت و او از بند رها میشود و بلای جان خودت میگردد احتمال دارد که با نگهبانان دوزخی و یا اهریمنان برخورد کنی باید خودت را از چشم آنها پنهان سازی اگر آنها تو را ببینند دیگر محال است که بگذارند تو به زمین برگردی تو باید مخفیانه به زندان سافلین بروی و کاکس را که پادشاه ماه هست از آنجا آزاد کنی او تو را به دفترچه و گوی زمان میرساند و تو را به هفتمین گنبد آسمان میبرد یادت باشد که دوزخ هفت طبقه است و در هر طبقه هفت درب وجود دارد و زندان سافلین در طبقه هفتم دوزخ واقع شده است که باید از درب هفتم این طبقه وارد آن شوی. وقتی صحبتهای گیوپارتان تمام شد باریان گردنبنند جادویی خودش را به اردلان داد و گفت: برادر عزیزم مطمئن هستم که در این مأموریت پر خطر این گردنبنند به دردت میخورد و اردلان گردنبنند را گرفت و از باریان تشکر کرد و کلیه لوازم خودش را برداشت و از همه خداحافظی کرد و دستی روی گردنبنند کشید و از جلوی چشمهای همه ناپدید شد وقتی اردلان آنجا را ترک کرد سپندار و افرا و پارسمن گفتند: باریان حالا می خواهی چکار کنی؟ آیا از محاصره دژ دست بر میداری و قوا را جلوی خیمه مرکزی متمرکز میکنی؟ باریان گفت: نه دوستان من بهتر است تا برگشتن اردلان دژ را در محاصره خودمان نگه داریم شاید که او مأموریتش را بخوبی به انجام برساند و دیگر نیازی نباشد که ما از محاصره دژ دست برداریم و همه قبول کردند و از اینکه عقب نشینی نمیکردند خوشحال شدند ولی از طرفی هم از خطری که در پیش رو داشتند و آنها را تهدید می نمود بسیار نگران و مضطرب بودند.

خوب دوستان، باریان و یارانش را در حال محاصره دژ شهر خشکاب رها می کنیم و به دنبال اردلان میرویم که ببینیم او چگونه وارد دوزخ شد و آیا با این فرصت کمی که دارد مأموریتش را بخوبی به پایان میرساند یا نه؟ وقتی اردلان دستی روی گردنبنند جادویی کشید روی قلعه آتشفشان کوه دنا ظاهر شد و پوست ارژنگ دیو را که بر آن نقشه ورودی دوزخ ترسیم شده بود به داخل آتشفشان پرتاب کرد و بعد از مدتی خودش را هم به داخل آتشفشان انداخت وقتی که او روی گدازه های داغ و آتشین آتشفشان افتاد آسیبی ندید و چیزی به او نشد انگار که آن گدازه ها برایش مانند آبی خنک بودند و همین که خواست از جایش بلند شود ناگهان دریچه ای در زیر پاهایش باز شد که او را غافلگیر کرد و او یکدفعه به داخل دوزخ افتاد و او وارد سرزمین دوزخ شد و زود در یک جایی مخفی شد و اطرافش را کمی ورنانداز کرد وقتی به اطراف خودش کمی نگاه کرد موجوداتی بسیار عجیب و وحشتناک می دید که انبوهی از ارواح انسانها را به روشها و با وسیله های مختلف عذاب میدادند. اردلان دقیقاً همان چیزهایی را می دید که در کتابهای آسمانی در مورد دوزخ گفته شده بود که اگر بخواهیم همه آن چیزهایی

که اردلان در دوزخ دیده بود را برای شما توضیح دهم خودش کتابی جدا و قطور میشود ولی همین قدر بدانید که اردلان با دیدن این صحنه ها بسیار وحشتزده شد و بدنش به لرزه در آمد و زود دستی روی گردنبنند جادویی کشید و آرزو کرد که در نزدیکی های زندان سافلین ظاهر شود و در یک چشم برهم زدن در کنار زندان سافلین ظاهر شد آنجا وحشتناک تر از جای اولی بود همه جا را آتش فرا گرفته بود و بوی تعفن به مشام می رسید و ارواح گنهکاران در هر چند لحظه یک بار می مردند و زنده میشدند و با ناله از خداوند طلب عفو و رحمت میکردند و بعد از ضجه و ناله و خواهش ارواح گنهکار، صدایی می آمد و می گفت: وقتی که نان خداوند را می خوردید چرا به حرفهای شیابلو و اهریمنانش گوش میکردید پس حالا باید مدت طولانی زجر بکشید تا صفحه سیاه قلب و روحتان پاک شود. اردلان که نزدیک بود روح از بدنش خارج شود آرام خودش را از چشم نگهبانان زندان مخفی کرد و در یک فرصت مناسب به داخل زندان رفت و بعد از گشتن زیاد به پیرمردی برخورد که نانی که از مدفوع درست شده بود میخورد. اردلان که احساسش به او می گفت این پیرمرد میتواند جای کاکس را به او نشان بدهد از روی دلسوزی و هم اینکه سر حرفی را باز کرده باشد و بتواند جای کاکس را از او بپرسد به پیرمرد سلامی کرد و گفت: تو چرا این نان را میخوری؟ گناه تو چه بوده است؟ پیرمرد گفت: من عابد غار سجود بودم و هفتاد سال یکی از بندگان خاص خداوند بودم از بس در آن غار برای دعا و نیایش به درگاه خداوند سجده کرده بودم، نام آن غار معروف به غار سجود شده بود و مردم برای طلب آمرزش به نزد من می آمدند و من تا دعایی میکردم حاجت آنها برآورده میشد. مردم برای من خیلی چیزها می آوردند از قبیل: طلا، نقره، گوهرهای زیبا و قیمتی، غذا، آب و انواع خوراکیهای بسیار خوشمزه ولی من هرگز دست به آنها نمیزدم و هر چه را که مردم برایم می آوردند بین فقرا و نیازمندان تقسیم می نمودم آخر هر شب خداوند از آسمان برایم سفره ای رنگین می فرستاد که هر چه دلم می خواست در آن سفره بود و نیازی به مال مردم نداشتم تا اینکه بعد از هفتاد سال که روزگارم اینگونه گذشت سه روزی بود که مردم به دیدنم نمی آمدند و از طرفی در این سه روز آب و غذایی هم از آسمان برایم فرستاده نشد، گرسنگی بر من غلبه پیدا کرد و من ناتوان و درمانده از غار بیرون آمدم سه روز بود که غذا و آب نخورده بودم و بی رمق و ضعیف شده بودم ناگهان در ذهنم فکری نقش بست تصمیم گرفتم که به کلبه مرد بت پرستی که در نزدیکی غار من زندگی میکرد بروم و از او یک قرص نان و جرعه ای آب بگیرم و بخورم وقتی به آنجا رسیدم از آن مرد بت پرست یک کاسه آب و یک قرص نان گرفتم و بعد از اینکه آن مرد حاجتم را روا کرد به خانه اش رفت و درب خانه اش را بست و من خوشحال از اینکه بعد از سه روز نان و آبی میخورم و ضعفم برطرف میشود، تا خواستم آب را بنوشم سگ آن مرد برویم پرید و کاسه آب از دستم بر روی زمین افتاد و همه آن آب بر زمین ریخت ولی به هر حال دلخوش بودم که حداقل قرص نانی دارم و به طرف غار براه افتادم و آن سگ هم بدنبال من براه افتاد و همچنان بدنبالم می آمد تا خواستم کمی از نان را در راه بخورم سگ چنان پارس و غرش وحشتناکی کرد که من مجبور شدم آن تکه نانی را که کنده بودم به سگ بدهم این عمل سگ چندین بار تکرار شد تا اینکه یک ذره هم از آن نان نصیبم نشد و از ترس سگ درنده و وحشی تکه تکه همه نان را به او دادم و خودم هم یک ذره هم از آن نان نخوردم تا اینکه سر آخر از روی عصبانیت در حالیکه به سگ دشنام میدادم سنگی برداشتم و به طرف او پرتاب کردم، سگ به زبان آمد و گفت: من چهار سال است که به اربابم خدمت می کنم و او هر روز یک وعده نان خشک و کمی آب به من میدهد و در

بعضی اوقات او که از تبلی و یا خطای من عصبانی و ناراحت میشد مرا کتک میزد و تا چند روز از غذا و آبی که به من میداد خبری نمیشد ولی باز من در همین چند روز وظایف خودم را که نگهبانی از خانه و مزرعه او بود رها نمی کردم و وظایفم را بخوبی انجام میدادم او وقتی پشیمانی و سخت کوشی مرا میدید دوباره مرا نوازش میداد و با بهترین و تازه ترین غذاها و آبی خنک و گوارا از من دلجویی میکرد ولی تو که مثل من نگهبانی نمی دهی و تا الآن گرسنگی نکشیده ای و هر شب برایت از آسمان بهترین خوراکیها میرسید و مقامی داشتی که من هرگز خواب این مقام را هم نمی بینم تو چه شد که سه روز گرسنگی را تحمل نکردی و دل از اربابت بریدی و به ارباب من پناه آوردی. پیرمرد در حالیکه اشک می ریخت و آه و حسرت از چهره اش نمودار بود به اردلان گفت: وقتی من این را از دهان سگ شنیدم بدنم به لرزه افتاد و متوجه شدم که خطایی بزرگ مرتکب شده ام و دل از خداوند بریده ام و به غیر او پناه برده بودم دیگر فرصتی برای توبه کردن برایم نماند و تا خواستم دهان به توبه باز کنم و یا در دلم توبه کنم مرگ به من حمله ور شد و مرا از جسم و نفس خاکیم بیرون کشید و به اینجا آورد و اکنون سه هزار سال است که در اینجا در رنج و عذابم و مجبورم نانی که از مدفوع درست شده بخورم و آبی که مانند زهر تلخ است بنوشم ولی چند روز پیش فرشته ای به من پیغام داد اگر به جوانی که به تو سلام می کند و جای کاکس را از تو می پرسد راهنمایی بنمایی گناهت بخشوده میشود و به باغ مینو انتقال پیدا می کنی و توبه ات پذیرفته میگردد تا در آنجا آسایش داشته باشی. پیرمرد با صدایی لرزان از اردلان پرسید: آیا تو همان جوانی؟ آیا تو به دنبال کاکس میگردی؟ اردلان که از صحبتهای پیرمرد بسیار متعجب و در فکر فرو رفته بود، شکر خدای را به جا آورد و گفت: بله من دنبال کاکس پادشاه ماه و ستارگان میگردم. پیرمرد با خوشحالی بلند شد و جای کاکس را به اردلان نشان داد که ناگهان تبدیل به بخاری سپید شد و از جلوی چشمان اردلان ناپدید گشت و اردلان با عجله به طرف سلول کاکس رفت و او را از بند آزاد نمود و گفت: من اردلان هستم و به کمک تو نیاز دارم. کاکس که او را شناخته بود روی اردلان را بوسید و از او بسیار تشکر کرد و گفت: من پانصد سال است که منتظر تو هستم. اردلان پرسید: گناه تو چه بوده که اینگونه در اینجا در بند گرفتار شدی؟ کاکس گفت: زمانی من پادشاه ماه بودم و بر ستارگان آسمان فرمانروایی میکردم ولی از روی نادانی و بی خردی فریب شیابلو را خوردم و جای تخم مرغ نیکی ها را که فرشته آسمانی آن را در یکی از ستاره های من مخفی کرده بود نشان دادم و همین امر باعث شد که بر اثر اشتباهی که مرتکب شدم سه هزار سال در این زندان مخوف و وحشتناک اسیر و زندانی شوم و مورد خشم خداوند قرار گیرم در آن زمان بعد از اشتباهی که کردم متوجه شدم که گناه بسیار بزرگی مرتکب شده ام و زمین و موجوداتش بر اثر بی توجهی و نادانی من دچار مصیبت شده اند چون اگر من جای تخم مرغ نیکی ها را نمی گفتم هرگز شیابلو نمی توانست زمین را آلوده کند بعدها که متوجه اشتباهم شدم هر چه قدر که توبه کردم فایده ای نداشت و تا الآن بخاطر اشتباهم در عذاب و رنج بودم و یکسره از خداوند طلب آمرزش میکردم تا اینکه در پانصد سال پیش فرشته ای پیغامی به من داد و گفت: زمانی میرسد که شخصی راه هفتمین گنبد آسمان را از تو می پرسد و تو باید به او کمک کنی در این صورت راه نجاتی برایت باز میشود که از دوزخ رهایی یابی. بله خداوند توبه مرا به شرط کمک به تو قبول کرد و من از پانصد سال پیش تاکنون منتظر تو بودم و حالا از دیدنت بسیار خوشحالم و حالا در خدمت تو هستم هر چه بگویی و هر چه بخواهی انجام میدهم. اردلان دست کاکس را گرفت و بر روی گردنبنند جادویی دستی کشید و به جایی برگشت که اول

در آنجا ظاهر شده بود و او در همان جا که تقریباً مخفیگاهی امن بود ماجرای دفترچه تقدیر و سرنوشت و گوی زمان را برای کاکس تعریف کرد و گفت: ما باید آنها را بدست بیاوریم و بعد دفترچه را به هفتمین گنبد آسمان ببریم و به قصر هزار دریچه زرین برویم و دفترچه تقدیر و سرنوشت را تحویل نگهبان آنجا بدهیم. کاکس گفت: در آن دفترچه، تقدیر و سرنوشت را باید با جوهر مخصوصی نوشت که از هفت ماده شامل: خاک، آب، باد، آتش، یخ، طلا، نقره ساخته شده باشد و شیابلو مطمئناً برای بدست آوردن این جوهر از قصرش خارج میشود و در آن زمان بهترین موقع برای ورود به قلعه هزار چشم است. ما منتظر میشویم تا شیابلو قصر هزار چشم را ترک کند وقتی آنجا را ترک کرد ما مخفیانه از راه سوراخی که در کنار چشم بزرگ قرار دارد به داخل تالار اصلی قصر وارد میشویم در زیر تخت اهریمنی و پلید شیابلو مخفیگاه هست که فکر می کنم دفترچه تقدیر و سرنوشت به همراه گوی زمان و کلاه خوود سخنگو در آنجا قرار داشته باشد به هر حال باید این ریسک را بکنیم. اردلان گفت: باشد پس به نزدیکی آنجا می رویم و در جایی مخفی میشویم وقتی شیابلو از قصر خارج شد ما به داخل قصر میرویم و بعد آندو توسط گردنبد جادویی به نزدیکی قصر هزار چشم رفتند و در جایی مخفی شدند و منتظر شدند که شیابلو از قصر خارج شود. اردلان پرسید: کاکس عزیز آیا تو میدانی کلاه خوود سخنگو چگونه کلاه خوودیست؟ کاکس گفت: بله آن کلاه خوود به صاحبش راهنماییهای زشت و نادرستی می کند و صاحبش را دچار خطا و گناهکاری می کند شاید شخص به هدفش برسد ولی از راه درست به هدف خود نمی رسد بلکه بر اثر راهنماییهای نادرست و پلید و اشتباهی که کلاه خوود می کند شخص دچار گمراهی میگردد و با ارتکاب جنایت و ظلم و ستم به اهداف خودش دست می یابد. اردلان گفت: پس یادت باشد آن کلاه خوود را هم برداریم و با خود ببریم. کاکس گفت: آن بدرد ما نمی خورد برای اینکه وسیله ای است اهریمنی. اردلان گفت: بله حق با توست اما ما باید آن را برداریم و به گیوپارتان عابد بدهیم تا این وسیله اهریمنی را به همراه وسایل دیگر اهریمنی نابود سازد. کاکس گفت: در اینصورت با نظر تو موافقم. در حالیکه آندو مشغول صحبت بودند ناگهان از قلعه هزار چشم دودی سیاه و غلیظ بیرون آمد و از آنجا دور شد و رفت و کاکس گفت: این شیابلو بود زود باش باید به طرف چشم بزرگ برویم. کاکس و اردلان توسط گردنبد جادویی به بالای سوراخ چشم بزرگ رفتند و خود را به داخل سوراخ انداختند که ناگهان وارد تالار اصلی قلعه هزار چشم شدند و در آنجا مجسمه های وحشتناک و عجیب و غریبی می دیدند ولی هر دو بدون اینکه ترسی به دل راه بدهند، به طرف تخت فرمانروایی شیابلو رفتند و در زیر آن تخت دریچه ای دیدند. اردلان زود خم شد و با تمام قدرت دریچه را با یک حرکت از جا کند و دفترچه سرنوشت و گوی زمان و کلاه خوود سخنگو را برداشت و دست کاکس را در دستش گرفت و دستی روی گردنبد کشید و آرزو کرد که در جای اولی که تازه وارد دوزخ شده بود قرار گیرد و در آنی به همراه کاکس در همان مخفیگاه اول خود ظاهر شد و رو به کاکس کرد و گفت: حالا تو باید راهنمایی کنی که چگونه از اینجا خارج شویم و به هفتمین گنبد آسمان برویم. کاکس گفت: ما باید از درب اول دوزخ که نگهبان آن زیاد سخت گیر نیست بدون اینکه دیده شویم از دوزخ خارج گردیم و از پله هفت طاق آسمان بالا برویم فقط این را بدان که نگهبان این درب هفت هزار چشم، هفت هزار گوش دارد و دارای هفت سر، هفت پا، هفت دست می باشد و او در چند لحظه ای که بخواب میرود ما میتوانیم بدون اینکه سر و صدا کنیم آرام و آهسته از درب اول دوزخ خارج شویم. اردلان گفت: خوب، اگر اینطوری باشد همه ارواح گنهکاران که براحتی میتوانند از دوزخ



فرار کنند. کاکس گفت: نه اینطوری نیست ارواح گنهکاران به دلیل اینکه مدت عذابشان تمام نشده در بدنشان زنگهائیست که با زنجیرهایی غیر گسستنی به بدنشان وصل گردیده که اگر بخواهند از درب دوزخ بدون اجازه خارج شوند زنگهای بدنشان به صدا در می آید و طوری این زنگها فریاد می زنند که اهل دوزخ همه متوجه قصد و نیت آن ارواح گنهکار میشوند و نگهبانان او را می گیرند و بر عذابش اضافه می کنند و به جایی بدتر از جای اولش انتقالش می دهند و چون من گناهانم بخشیده شده است و تو هم که هنوز نمرده ای تا به حسابت رسیدگی شود به همین خاطر ما میتوانیم در موقعی که نگهبان درب اول برای چند لحظه بخواب میرود و هفت خرناس می کشد در مابین هفت خرناس او آرام و آهسته از درب اول دوزخ خارج شویم. وقتی کاکس توضیحات لازم را به اردلان داد هر دو به کمک گردنبنده جادویی به نزدیکی درب اول دوزخ رفتند. بعد از کمی انتظار نگهبان وقتی برای چند لحظه خوابش برد آندو آرام و آهسته از درب خارج شدند و از پله های هفت طاق آسمان بالا رفتند تا به گنبد هفتم رسیدند. وقتی آنها به آنجا رسیدند اردلان دید که در وسط آن گنبد بزرگ یک قصری بسیار باشکوه و پر جلال و جبروتی قرار دارد که دارای هزار پنجره از طلای ناب است برق زیبای آن قصر واقعاً خیره کننده بود. او تا خواست یک قدم به جلو بردارد و نزدیک آن قصر شود یک دفعه فروهر، فرمانده فرشتگان هفت گنبد آسمان و بغپور نگهبان هفتمین گنبد آسمان جلوی او ظاهر شدند و گفتند: درود بر اردلان شجاع آیا دفترچه تقدیر و سرنوشت را به همراه خودت آورده ای؟ اردلان گفت: بله. فروهر دفترچه را از اردلان گرفت و آن را واری کرد و به بغپور داد و گفت: سریع این دفترچه را به گنجینه مخفی هزارتوی قصر هزار دریچه زرین ببر و در سر جاییش بگذار و او هم از اردلان و کاکس بسیار تشکر کرد و با عجله از آنها خداحافظی نمود و رفت. وقتی بغپور رفت فروهر گفت: اردلان دلآور، من فروهر فرمانده نگهبانان هفت گنبد آسمان هستم که از هر گنبد یک نگهبان بسیار قدرتمند و باهوش پاسداری می کند و هر یک از این نگهبانها میتواند با هزاران برابر موجودات دنیا یک تنه مبارزه کند. اما یکروزه که بغپور برای دریافت فرمان به نزد من آمده بود شیابلو از این فرصت استفاده کرد و با دستبردی که به مخفیگاه دفترچه در قصر هزار دریچه زرین زد، دفترچه را از او دزدید وقتی شیابلو دفترچه تقدیر و سرنوشت را دزدید ستونهای زمین به لرزه افتاد و ما متوجه شدیم که چه اتفاقی افتاده است و چون برای ما ممنوع شده که به دوزخ برویم منتظر بودیم که همانطور که قبلاً سرنوشت تو رقم خورده بود تو بروی و دفترچه را برایمان بیاوری و ما به دستور پروردگار سرنوشت تو را با جوهری نامرئی نوشته بودیم که شیابلو متوجه نشود که چه کسی برای پس گرفتن آن دفترچه به دوزخ میرود چون او دفترچه را به محض اینکه دزدید، خواند و اگر می دید و متوجه می شد که تو برای پس گرفتن دفترچه به دوزخ میروی منتظرت می ماند تا برایت دامی پهن کند و تو را از میان بردارد. بهر حال ما از تو ممنونیم که توانستی دفترچه را به جای اصلی خودش برگردانی و شیابلو یک بار دیگر برای بدست آوردن جوهر مخصوص آمده بود که با آن سرنوشت خاک و زمین و انسانها را عوض کند ولی موفق نشد آن را بدست بیاورد و دوباره به دوزخ برگشت ولی اگر دفترچه در نزد او میماند او می توانست بعد از مدتی به این جوهر توسط جادو و طلسم دست پیدا کند و سرنوشتهای انسانها و موجودات زمین را بد رقم بزند و یا عوض کند. تو خدمت بزرگی کردی و ما این خوبی تو را هرگز فراموش نمی کنیم و این عمل تو را با خطی درشت در کارنامه اعمالت درج می نمائیم. اردلان بسیار خوشحال شده بود که دفترچه را به صاحبانش برگردانده و دوستانش را نجات داده و باعث شده که دو نفر از دوزخ نجات پیدا کنند و

خودش هم بالاخره به پاداش عملش میرسد. بعد از اینکه صحبت‌های فروهر با اردلان تمام شد او رو به کاکس کرد و گفت: و اما تو کاکس، پادشاه ماه و ستارگان، تو بخشوده شدی و میتوانی به سرزمینت ماه برگردی و به فرمانروایی خودت بر ستارگان ادامه دهی و یادت باشد دیگر در هیچ کاری فضولی نکنی و سعی کنی که دیگر با اهریمنان دوستی و ارتباطی نداشته باشی. کاکس که شرمگین بود گفت: قول میدهم که از این به بعد در انتخاب دوست و همدم بیشتر دقت کنم و خردمندانه تصمیم بگیرم و بعد فروهر به هر دوی آنها گفت: حالا شما میتوانید بروید و به باریان و دادیار سلام ما را برسانید و بگوئید که شیابلو سلطان زشتی و پلیدی با لشکریان اهریمنیش باید شکست بخورند تا تاریکی و درد و رنج غم و اندوه و گرسنگی و تشنگی، قحطی و خشکسالی و جنگ و کشتار، توفان و زلزله، گناه و بیماری، ظلم و ستم برای مدتی از بین برود چون نبرد بین نور و تاریکی و زشتی و زیبایی و خوبی و بدی و عدل و ستمگری تا ابد باقیست اما این جنگ فرصتی طولانی به زمینی‌ها میدهد تا مدتی را در آرامش و صلح زندگی کنند. وقتی کاکس و اردلان از فروهر خداحافظی کردند، اردلان دستی روی گردن‌بند جادویی کشید که ناگهان او به همراه کاکس در جلوی روی باریان و دادیار و گیوپارتان و بقیه دلاوران که در کنار اردوی محاصره شهر خشکاب جمع شده بودن ظاهر شدند. اردلان بعد از سلام و احوال‌پرسی از همه، گردن‌بند جادویی را از گردنش باز کرد و آن را دو دستی و با احترام همراه با تشکر به باریان پس داد و در کنار او ایستاد. باریان و دلاوران وقتی اردلان و کاکس را دیدند بسیار خوشحال شدند و به گرمی از آندو استقبال کردند و باریان سریع پرسید: برادر عزیزم، مأموریتت را چگونه به پایان رسانیدی؟ اردلان و کاکس از اول تا آخر همه ماجرا را برای باریان و دلاوران دیگر تعریف کردند و کاکس در نزد فرماندهان از اردلان و بیباکی‌هایش بسیار تعریف و تمجید می‌کرد. اردلان کلاه خود سخنگو را به همراه گوی زمان به گیوپارتان داد و گفت: لطفاً این دو را در کنار آن سلاح‌های اهریمنی که در نزد توست بگذار. وقتی فرماندهان، دلاوریه‌ها و از جان‌گذشتگی‌های اردلان را از زبان کاکس شنیدند، بر او احسنت و آفرین گفتند و خدا را شکر کردند که اردلان شیردل به سلامت به نزد آنها بازگشته است. بعد از اینکه صحبت‌ها و مهمه‌های افراد حاضر در آنجا کمی آرام شد، اردلان پیغام فروهر، فرمانده فرشتگان نگهبان هفت گنبد آسمان را به باریان و دادیار و بقیه دلاوران اعلام کرد و گفت: باریان عزیز، فکر می‌کنم که دیگر بهتر است آماده شویم به شهر خشکاب حمله کنیم و دژ را تسخیر نمائیم و اهریمنان و خائنین را نابود کنیم. باریان پس از مشورت با تمامی فرماندهان دستور داد لشکریان را برای حمله نهایی آماده سازند و سپس رو به گیوپارتان کرد و گفت: دوست گرامی، شما هم به خیمه مرکزی برو و آماده کمک به زخمی‌ها باش و به پورنگ و سیروس وزیر اعلام کن که یک لحظه هم آنجا را ترک نکنند و کاملاً مواظب زخمی‌ها باشند. در همین لحظه کاکس گفت: باریان، پادشاه دلاوران، من می‌خواهم از پادشاه خورشید که نامش مردوک است، کمک بگیرم و او از دوستان بسیار خوب من است که بر سرزمین خورشید که در آسمان واقع شده است، فرمانروایی می‌کند او با قدرت شفابخش خود می‌تواند زخمی‌های جنگ را مداوا کند و در زمان بسیار کوتاهی به جراحات زخمیان بهبودی ببخشد و باریان و همه حاضرین در آنجا از پیشنهاد او استقبال کردند و کاکس به خارج از خیمه رفت و بعد از مدتی کوتاه با شخصی که چهره‌اش مانند خورشید نورانی بود به داخل آمد و گفت: این دوست من مردوک پادشاه خورشید است. در این هنگام مردوک به باریان و دلاوران تعظیمی کرد و گفت: کاکس برای من همه چیز را شرح داده من با کمال میل به شما کمک می‌کنم. سپس گیوپارتان و مردوک به

همراه هم به خیمه مرکزی رفتند و باریان دستور حمله به دژ را صادر کرد و همه لشکریان و فرماندهان مشغول نبرد شدند.

بله دوستان، نبرد سختی در گرفته بود و اهریمنان به شدت از دژ دفاع میکردند و لشکریان باریان متحمل خسارات زیادی شده بودند تا اینکه یکی از ارواح جنگجو خبر آورد و گفت: باریان خروس سپید پیغام داده و پیشنهاد کرده که عقب نشینی کنیم و در زمانی مناسب تر که تجدید قوا نمودیم دوباره حمله کنیم. در همان لحظه یکی دیگر از ارواح جنگجو وارد شد و گفت: پادشاه دلاوران، سیمرغ به شدت زخمی شده و مردوک و گیوپارتان نتوانستند برای او کاری کنند و سیمرغ شما و برادرانتان را می خواهد که ببیند و دوباره یکی دیگر از ارواح جنگجو وارد شد و گفت: قربان، اجساد هفت سر کرده اهریمنان ژپوش دیو، آیشم دیو، اکامنه دیو، بوشیست دیو، کاراماتیس عفریت، سیریماتیس عفریت، ماطاناتیس عفریت در میان جسد های کشته شده اهریمنان دیده شده اند. باریان به پیک اولی گفت: به اردلان و دادیار بگو که به نزد سیمرغ بروند من هم الان می آیم و به پیک سومی گفت: برو اجساد آنها را دوباره نگاه کن و اگر سلاحی در کنار جسد آنها باقی مانده است، برایم بیاور وقتی که از کشته شدن آنها مطمئن شدی، سریع به نزد من بیا و وقتی لشکریان به جایگاه های خود بازگشتند به فرماندهان بگو در همین خیمه فرماندهی که در کنار اردوی محاصره شهر برپا کرده ایم جمع شوند تا ما سه برادر از نزد سیمرغ برگردیم. سپس آن سه ارواح جنگجو به دنبال مأموریت های خودشان رفتند و باریان هم سریع سوار بر اسب بالدار سپیدش شد و در حینی که داشت به سمت خیمه مرکزی میرفت صحنه نبرد را ورناداز میکرد. او وقتی که به کنار سیمرغ رسید دید که سیمرغ بی رمق و نیمه جان بر زمین افتاده و بر پیکرش تیرهای زیادی به چشم می خورد و از نوکش جویبار خونی جاری بود. گیوپارتان جلو رفت و گفت: سرورم، چند هشت پای جنگنده سیمرغ را از صحنه نبرد به اینجا آوردند و به همراه آنها چندین سرباز سوار هم بودند. من و مردوک هر چقدر تلاش کردیم نتوانستیم جلوی خونریزی زخمهای سیمرغ را بگیریم حتی برگهای جادویی هم اثری نکردند. چون تعداد زخمها و شدت جراحات او بسیار زیاد و عمیق است. سیروس و پورنگ وزیر با هم گفتند: پادشاه دلاوران، باریان عاقل، ما از آن چند سرباز شنیدیم که میگفتند: بعلزبول، پدر آن چهار سردار دیویست که کشته شده اند او به همراه چهار غول بالهای سیمرغ را گرفته بودند و چهل جن خائن پاهایش را با زنجیر بسته بودند و حرکت او را از هر طرف مهار میکردند دو عفریت هم چشمهایش را کور کردند و سپس بعلزبول پدر آن چهار دیو کشته شده، برای انتقام گرفتن از شما سه برادر با گرز پنجاه منی خود چنان ضربه ای محکم بر فرق سر سیمرغ وارد آورد که خون از سرش جاری شد و سپس بدستور او کمانداران اهریمنی که بیشتر آنها را مارنس ها تشکیل میدادند بدن او را با تیرهای زهر آلود بسیاری مورد هدف قرار دادند. وقتی سخنان سیروس و پورنگ وزیر تمام شد، سیمرغ بیهوش شده بود و اردلان و دادیار هم که تازه به آنجا رسیده بودند و نحوه زخمی شدن سیمرغ را از زبان دیگر سربازان شنیده بودند، اشک در چشمانشان حلقه زد و هر سه برادر بر بالای سر سیمرغ شروع به گریستن کردند. مدتی نگذشته بود که سیمرغ بیهوش آمد و در حالیکه دیگر رمقی نداشت رو به سه برادر کرد و گفت: گریه نکنید چون اشکهای شما باعث میشود که من نتوانم از رودخانه مرگ براحتی عبور کنم و این را بدانید که هنوز کمی وقت دارم چون زمانی که سفیدی چشم نمودار میشود و زردی مهتابی رنگی چهره را فرا میگیرد مرگ از میان آتشی

نادیدنی نمایان میگردد و روح را از قفس خاکی خود جدا میکند و هر سه برادر اشکهایشان را پاک نمودند و غمگینانه او را نگاه میکردند و نوازشش میدادند. سیمرغ که آخرین لحظات عمر را سپری میکرد، گفت: روزی من هم از اهریمنان انتقام خواهم گرفت چونان شقایقها که در هنگام مرگ تخم خود را به امید سال بعد بر زمین می پراکنند، از من نسلی بوجود می آید که هرگز نمی میرد و هر یک صدسال سه پرنده از نسل من بوجود می آید ولی به شکلی دیگر. باریان عاقل گفت: چگونه چنین چیزی ممکن است تو که جفتی نداری سیمرغ گفت: بله یک راه دارد و سپس سیمرغ سه پر از نوک بالهای خود، سه پر از دم خود و سه پر از بدن خود و سه پر از تاج سرش را به سه برادر داد و گفت: هر کدام شما اکنون صاحب چهار پر از اجزای بدن من هستید، بعد از پایان یافتن نبرد اگر پیروز شدید که من مطمئن هستم که شما سه تن در این نبرد فاتح به خانه های خود بر می گردید در روز سی ام ماه سوم باید هر سه نفری به قلّه کوه دماوند بروید و از داخل آشیانه من شهاب راهنما را دنبال کنید آن شهاب شما را به محل زندگی پرنده هایی به نام قوق راهنمایی می کند که در دامنه کوه افسانه ای هرزویل است. شما باید سه پرنده را از نژاد قوق بگیرید و پره های مرا در لابه لای پره های بدن آن پرنده ها بچسبانید و بعد آن سه پرنده را در راه سعادت مردم زمین به درگاه خداوند قربانی کنید و بعد هر سه را در آتش بیاندازید وقتی که آتش اجساد آنها را سوزاند و تبدیل به خاکستر کرد از خاکستر آنها پرنده ای بوجود می آید که شما باید نام آن پرنده را ققنوس بگذارید وقتی که آنها از خاکستر خود زاده شدند، به زبان آدمیان با شما صحبت می کنند و در اموراتی که شما ناتوان از حل کردن آن هستید در هر زمان که بخواهید راهنماییتان می کنند و بعد از صد سال آنها می میرند و دوباره از خاکستر خود متولد میشوند. وقتی سیمرغ سخنانش تمام شد دیگر به سختی نفس میکشید و رنگش مهتابی شده بود و بدنش از سرما می لرزید، او در آخرین لحظات، آرام و شمرده، سه نصیحت رازگونه در گوش هر یک از سه برادر زمزمه کرد و چشمهایش را بست و از دنیا رفت.

دادیار و اردلان و باریان همانطور که سیمرغ خواسته بود دیگر اشک نریختند و پرهایی که سیمرغ به آنها داده بود را در کیسه ای که در شال کمرشان داشتند، گذاشتند و به چند سربازی که در آنجا بود گفتند: جسد سیمرغ را با احترام تمام به خاک بسپارند و بعد هر سه برادر غمگینانه، با اندوه فراوان سریع به خیمه کنار اردوی شهر خشکاب که در محاصره آنان بود، رفتند که دیدند همه فرماندهان و سرداران منتظر ورود آنها هستند. وقتی که سه برادر به خیمه وارد شدند، به همه خسته نباشید گفتند و خبر مرگ سیمرغ را به آنان اعلام نمودند. همه دلوران و شجاعان حاضر در آنجا بسیار ناراحت و خشمگین شدند و باریان بر تخت فرماندهی خود غمگینانه تکیه زد و گفت: سریعاً گزارشات نبرد را بدهید تا در این حمله شهر را یک دفعه تسخیر نمائیم و انتقام سیمرغ و دوستان و دلاورانی که در این جنگ کشته شده اند را بگیریم. همه فرماندهان گزارشات خود را دادند و گفتند: هفت سرکرده اهریمنان توسط کاکس و آشوبین و هفت فرزند طبیعت و هشت پاهای جنگجو، کشته شده اند. در همین حین پیک سوم به داخل خیمه آمد و گفت: سرور من، اجساد آن هفت اهریمن را خوب نگاه کردم بله واقعاً آنها کشته شده اند و این هم سلاحهای بجا مانده از آنهاست که شامل نیزه زمهریر، ساطور خشم، گرز نفرین است و بعد باریان به او دستور داد که این سه وسیله را ببرد و به گیوپارتان تحویل دهد. باریان رو به سرداران و دلاوران کرد و گفت: باید از کاکس شجاع و آشوبین دلاور و هفت فرزند طبیعت و هشت پاها بسیار تشکر کرد چون آنها ما را به هدفهایمان یعنی شکست اهریمنان نزدیک کردند. سپس باریان از تخت فرماندهیش بلند شد و

از آنها بسیار قدردانی نمود و بقیه فرماندهان هم به پیروی از او همین کار را کردند و بعد باریان گفت: پس حالا فقط از سرداران اهریمنی ارسطائیس عفریت و جینک باقی مانده اند. گوژک گفت: باریان عزیز، لحظه ای صبر کن یک فرمانده قصی القلب و درنده خوی دیگری به نام بعلزبول به جمع لشکریان اهریمنی آمده که بسیار قوی و زورمند است و کل سپاهیان دشمن از او حرف شنوی دارند او پدر چهار سردار دیو است چون به محض اینکه آن چهار دیو توسط آشوین و کاکس کشته شدند ما کم کم داشتیم پیروز می شدیم که او اندک زمانی پس از کشته شدن چهار فرزندش به طور ناگهانی در میان جمع سپاهیان اهریمنی خشمگینانه ظاهر شد و برای انتقام اول به سیمرغ حمله کرد و سیمرغ را به کمک چهار غول و چهل جن خائن به زنجیر کشید و با گریزی پنجاه منی بر سر سیمرغ زد که سیمرغ بیهوش بر زمین افتاد و او با بی رحمی تمام دستور داد که مارنس ها بدن بیهوش سیمرغ را از همان راه دور با تیرهای سمی مورد هدف قرار دهند او فرمانده ای بسیار باهوش و زیرک است که چند دورگه از او محافظت می کنند که نام آن دورگه ها تمس تمس - سیاه پنجه - کمگ - گسپب و چهل سوار سه از است. کاکس گفت: باریان عزیز، من تمس تمس را می توانم نابود کنم گوژک هم زود گفت: من هم کمگ را نابود می کنم و آشوین هم گفت: من هم گسپب را نابود می کنم و اردلان گفت: هر چند کار بسیار سختی است من هم به همراه تمامی کمانداران آن چهل سوار سه از را نابود می کنم دادیار هم گفت: من هم سیاه پنجه را نابود می کنم پارت راهب هم گفت: من هم توسط هفت فرزند طبیعت شماها را پشتیبانی و کمک می نمایم. باریان از همه آنها تشکر کرد و گفت: بقیه سرداران و دلاوران هم بقیه نیروهای اهریمنی را نابود کنند و از بین ببرند و سعی کنند که رابطه جناحهای دشمن را از بین ببرند و ما بین جناحهای دشمن فاصله و شکاف ایجاد نمایند تا آنها نتوانند قوای خود را منسجم کنند. سپس به سخنان خود افزود من هم خودم بعلزبول کشته شده سیمرغ را اسیر می کنم و خواهید دید که چه بلایی بر سرش خواهیم آورد که اهریمنان با دیدن شکست و اسیر شدنش چگونه پا به فرار می گذارند. وقتی سخنان باریان تمام شد مرغ میپس گفت: باریان عزیز، من هم از بالای آسمان تو را حمایت می کنم باریان گفت: دوست من نیازی به این کار نیست بهتر است تو به همراه اسبهای بالدار و سه ازدهای سبز طوری مارنس ها را نابود کنی که اثری از آنها باقی نماند و سپس بر فراز قصر خشکاب گردش کنی و نگذارید اهریمنی زنده از آنجا فرار کند و جان سالم بدر برد. مرغ میپس قبول کرد و باریان دوباره رو به بقیه سرداران و فرماندهان کرد و گفت: شما باید طوری به دژ حمله ور شوید و لحظه به لحظه حلقه محاصره را تنگ تر کنید که زود قصر خشکاب و تمامی شهر سقوط کند و اهریمنان نابود شوند و به فرمانده خروسان سپید گفت: تا شکست اهریمنان شما یکسره باید با صدای بلند آواز بخوانید طوری که قلب آنها بلرزه بیفتد و ترس بر آنها غلبه پیدا کند.

به فرمان باریان همه از خیمه خارج شدند و با صدای خروسهای سپید نبرد سخت و نفس گیری آغاز شد، لشکریان باریان با تمام قدرت و شهامت به دژ حمله کردند و کم کم داشتند حلقه محاصره را تنگ تر می کردند و وارد دژ می شدند و از طرفی کاکس و سدک تمس تمس شش سر را کشتند و در رودخانه جادویی سدک او را غرق نمودند و در طرف دیگر گوژک گردنبنند کمگ را از سینه اش پاره کرد و بر زمین انداخت و با نیزه اسرار آمیزش او را تبدیل به مجسمه سنگی کرد و صخرک هم با چند ضربه محکم هر سه سر او را متلاشی کرد و در گوشه ای از میدان نبرد آشوین تبدیل به شهابی شد و گسپب پنج پای را نابود کرد و کمی آنطرفتر اردلان با

کمک تمامی کمانداران لشکر و با همراهی صاعقک با استفاده از سلاحهای جادوئیش چهل سوار سه از را نابود کرد و تبدیل به خاکستر نمود. در نزدیکی او دادیار که با سیاه پنجه می جنگید بسیار خسته و درمانده شده بود که ناگهان سبزک در کنار او ظاهر شد و به کمکش رفت و با ریشه هایش به دور سیاه پنجه پیچید و با ضرباتی محکم با گرز آبنوسی که در دست داشت بر سرهای سیاه پنجه کوبید و دادیار هم که حالا دل و جرأت بیشتری پیدا کرده بود به کمک سبزک رفت و به یاری هم سیاه پنجه را نابود کردند و او را از بین بردند.

اما باریان، که در میانه میدان مشغول نبرد با بعلزبول بود به کمک تیفونک او را بر زمین کوبید و بیهوش کرد و یک دست و یک پای او را برید و یک چشمش را کور کرد و یک گوشش را کر نمود و پوزه اش را به خاک مالید و او را از یک پایی که برایش باقی مانده بود به دم خر سیاهی بست و خر را هی کرد و فراری داد، خر سیاه دوان دوان در حالیکه بعلزبول را بر زمین می کشید به سمت دوزخ فرار کرد که یک دفعه سپاهیان اهریمنی دیدند که همه سردارانشان و حتی مارنس ها از بین رفته اند سخت هراسان شدند آنها با دیدن این صحنه ها با سرعت تمام میدان نبرد را ترک نمودند و پا به فرار گذاشتند و فقط ارسطاتیس عفریت و مشاورش جینک به همراه چند اهریمن دیگر و یک صد و بیست اهریمن سنگی که همه تیراندازان ماهری بودند در قصر خشکاب باقی ماندند و لشکریان باریان با پیروزی و قدرت تمام قصر را به محاصره خود در آوردند و باریان به همه دلاوران و لشکریانش دستور داد که در بیرون قصر منتظر بمانند و خودش هم به همراه اردلان، گوژک، آشوین، سپندار، گیوپارتان، پارت راهب به داخل قصر رفتند و تمامی اهریمنان سنگی را با زحمت فراوان به همراه چند موجود اهریمنی دیگر از میان برداشتند و نابود کردند آنها وقتی به زندان قصر رفتند دیدند که ارسطاتیس عفریت و جینک، پارسه و ملکه زرین تاج و آرشین کمانگیر را به گروگان گرفته اند و شغال زشتی هم در کنار آنهاست باریان آرام و یواشکی به پارت گفت: از صاعقک کمک بگیر و پارت دستی روی علامت رعد کشید وقتی صاعقک ظاهر شد پارت گفت: آن دو موجود پلید را بکش و صاعقک در آنی هر دوی آن ها را کشت و جسد آنها را بر زمین انداخت سپس باریان به ارواح جنگجو گفت: سلاحهای اهریمنی آنها را زود بردارید و به گیوپارتان بدهید شاید آندو دوباره جان بگیرند و زنده شوند کلاه جادویی مرا هم بردارید و به من بدهید ارواح جنگجو کلاه جادویی و شمشیر آتشین و خنجر گناه را از کنار جسد آندو برداشتند و سلاحها را به گیوپارتان دادند و کلاه جادویی را هم به باریان دادند و بعد پارسه پیرمرد در حالیکه داشت اشک می ریخت و نفس های آخرش را می کشید به باریان گفت: پسرم عجله کن، عجله کن، دخترم را نجات بده دل افروز در تالار قصر توسط شیابلو تبدیل به نقاشی شده و فرزندت هم بر روی زمین تالار قصر است او هفت روز پیش به دنیا آمد و سه عجزه تا الآن او را با خون زخمیهای جنگ و اشک من تغذیه نموده اند و خود شیابلو او را نفرین و طلسم نموده و پارسه تا اینها را به باریان گفت: نفسهای آخر را کشید و از دنیا رفت و باریان او را بغل کرد و به شدت گریست در همین حین آرشین و ملکه زرین تاج و بقیه او را دلداری دادند و از زمین بلند کردند و گفتند بیا زود به تالار برویم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است آنها که در حال حرکت به سمت تالار بودند اصلاً توجهی به شغالی که در آنجا بود نکردند از طرفی وقتی ارسطاتیس عفریت و جینک مردند و جسدشان بر زمین افتاد خون آنها بر زمین ریخت و در جلوی پای رامتین شغال سرازیر شد که یک دفعه خوی حیوانی در رامتین که تبدیل به شغال شده بود شدت گرفت و شروع به خوردن و لیسیدن خون آنها کرد که یک دفعه به شکل اولیه خودش برگشت و باریان و دلاوران را صدا کرد و

گفت: باریان، باریان عزیز، من رامتینم این عفریت و جن بدجنس مرا به صورت شغال در آورده بودند آنها فریبم دادند و از آب چشمه نادانی که در نزدیکی قصر تو در جنگل است به من خوراندند که من تبدیل به شغال شدم. باریان همینکه خواست به طرف رامتین برود و او را در آغوش بگیرد، و از او در مورد دل افروز پرسد یک دفعه سر رامتین تغییر شکل داد و تبدیل به سر عفریت شد و از کنار سر عفریت سر جینک بیرون آمد و بدن رامتین دو نیم شد و خیلی سریع برای هر نصفه از بدن پاره شده او یک دست و پای جدید بیرون آمد باریان دید که آن دو جادوگر بدجنس دوباره از طریق بدن رامتین دارند جان می گیرند زود به چماق جادویش دستور داد که آنها را بکش و چماق در حالیکه بدن آنها هنوز تکمیل نشده بود چنان ضرباتی به آنها زد که آنها در جا مردند و بدین ترتیب رامتین هم که نتوانسته بود دوباره جلوی نفس و غریزه حیوانیش را بگیرد از بین رفت. باریان وقتی به طرف دلاوران برگشت دید همه آنها متعجب شده اند و باریان گفت: عجله کنید به تالار برویم شاید بتوانیم دل افروز و فرزندم را نجات دهیم. سپس همگی با سرعت از پله ها و دالان های تنگ زندان قصر بیرون آمدند و به طرف تالار رفتند. وقتی باریان به همراه دلاوران به تالار اصلی قصر وارد شد، دید نوزادی بر روی زمین است و سه عجزه زشت در کنار او هستند باریان توسط چماق جادویی و به کمک دیگر دلاوران آن سه عجزه را از بین برد و تا خواست که بر روی زمین خم شود و فرزندش را در آغوش بگیرد ناگهان زمین لرزید و در زیر نوزاد شکافی ایجاد شد و آتشی سیاه و مهیب و سوزاننده فرزندش را در یک چشم بر هم زدن به داخل زمین کشید و شکاف بسته شد و آن آتش سیاه و سرکش محو گردید. باریان که بسیار ناراحت و ناامید شده بود برای چند لحظه از هوش رفت وقتی دوستانش او را به هوش آوردند گفت: فرزندم، فرزندم کجاست؟ و شروع به گریستن کرد. گیوپارتان عابد و پارت راهب و بقیه او را دلداری دادند و گیوپارتان گفت: سرور من، باریان دلاور، تو نباید ناامید و تسلیم شوی شیابلو همین را می خواهد او می خواهد تو را به زانو در آورد تا تو از او خواهش و التماس کنی و روح را به او بفروشی و معامله کنی. باریان که صحبت های گیوپارتان را شنید کمی به خودش آمد اشکهایش را پاک کرد و به تصویر روی دیوار خیره شد در آن تصویر دید که همسر زیبایش دل افروز در بین اهریمنانی وحشتناک اسیر و محاصره شده و با چهره ای خسته و ناامید در حال فریاد زدن است. باریان بر غم دلش افزوده تر شد و گیوپارتان که متوجه شده بود باریان فشار زیادی را دارد تحمل می کند، گفت: باریان دلاور و عاقل، یادت باشد که با توکل به خداوند و یاد او می توانی کوه را جابجا کنی فقط نباید از رحمت او غافل و ناامید شوی. باریان گفت: پارسه و رامتین مردند، فرزندم را شیابلو ربوده است و از طرفی همسر هم طلسم شده و تبدیل به نقاشی بر روی دیوار گشته دیگر من چه امیدی می توانم داشته باشم. گیوپارتان گفت: من راه باطل نمودن طلسم را می دانم ولی فقط تو باید امیدت را از دست ندهی که چشم فرماندهان و لشکریان به تو دوخته شده است اگر تو خودت را ببازی با اینکه در نبرد پیروز شده ای یک شکست خورده به حساب می آیی و شکست تو شکست لشکریان و دلاورانیست که در این راه جانشان را گذاشته اند و از خانه و کاشانه شان آواره گشته اند. باریان دست بر زانویش گذاشت و دوباره اشکهایش را از صورتش پاک کرد و یاد خدا را در دلش آورد و از جایش بلند شد و گفت: آرشین عزیز و ملکه زرین تاج از اینکه شما را سلامت می بینم بسیار خوشنودم ای کاش دل افروز و فرزندم و رامتین و پارسه هم زنده بودند و در اینجا حضور داشتند و در این افتخار با ما سهیم می شدند. آرشین و ملکه زرین تاج با تأیید حرفهای او با احترام فراوان از باریان و دلاوران و فرماندهان تشکر کردند و از اینکه می

دیدند سرزمینشان آزاد شده بسیار خوشحال و شاد بودند ولی از طرفی اندوه قلبی باریان آنها را هم غمگین کرده بود و آن دو به احترام باریان نمی توانستند آنطور که در وجودشان بود خوشحالی خود را ابراز کنند. اردلان در هنگامیکه آرشین و ملکه زرین تاج داشتند از دلاوران تشکر می کردند چشمش به دو سیب نقره ای افتاد که در لبه سکوی حوض فواره ای وسط تالار بود و پیش خودش گفت: اگر یک ذره از این سیب ها را در دهان پارسه بگذارم او دوباره مثل روز اولش زنده و سالم میشود و تا خواست آن سیب ها را که بر لبه حوض آب بود بردارد گیوپارتان و کاکس بر سر او فریادی زدند و گفتند: به آنها دست نزن آن دو سیب نقره ای با دستان ارسطائیس عفریت آلوده شده و کاکس هر دو سیب را با نوک سلاحش به داخل آب حوض انداخت که یک دفعه آب حوض سیاه شد و اردلان پیش خودش گفت: شانس آوردم! وقتی آب حوض سیاه شد پارت راهب وردی خواند که هر دو سیب از بین رفتند و آب حوض به حالت اولش برگشت. باریان به سپندار گفت: دوست گرامی، آیا باز هم از آن سیب های نقره ای داری؟ من میتوانم توسط گردنبند جادویی در آنی بروم و یکی از سیب ها را بکنم و برای پارسه بیاورم. سپندار گفت: باریان عزیز این درخت سیب نقره ای سالی چهار سیب میدهد که چندین ماه پیش هر چهار سیب را به تو دادم و دیگر متأسفانه سیبی باقی نمانده است در همین حال افرا با عجله به داخل تالار قصر آمد و گفت: دوستان نمیدانم چرا لشکریان سرود شادی نمی خوانند و آواز پیروزی سر نمی دهند؟ و همه آنها مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کنند همه سرداران و فرماندهان به همراه باریان از تالار قصر خارج شدند و به سمت لشکریان رفتند دیدند که همه سپاهیان و لشکریان آرام و بی تفاوت در سر جاهای خود ایستاده اند و حرفی نمی زنند و ابراز خوشحالی و شادی از پیروزی که بدست آورده اند نمی کنند مردوک که در بین فرماندهان بود به نزد باریان رفت و گفت: باریان دلاور من می دانم علت بی تفاوتی لشکریان چیست؟ و به سخنانش ادامه داد و گفت: شیابلو، سروش، فرشته نوید دهنده پیروزی را در ما بین سه دنیا به زنجیر کشیده و او را در بند کرده باید آرشین کمانگیر پیکان و کمان جادویی را بردارد و از بالای بلندترین برج قصر به سمت مابین سه دنیا نشانه گیری کند و تیر را رها سازد تا زنجیرهای دست و پای سروش، فرشته پیروزی پاره شود و او آزاد گردد تا بتواند نوید پیروزی را به لشکریانمان بدهد در آن لحظه است که لشکریان احساس پیروزی و شادمانی می کنند و این فتح بزرگ را جشن می گیرند. باریان سریع آرشین کمانگیر را صدا کرد و گفت: تیر و کمان جادویی را بردار و بر بالای بلندترین برج قصر برو و فرشته پیروزی، سروش نوید دهنده را که در مابین سه دنیا توسط شیابلو به زنجیر کشیده شده است را آزاد کن و او را از بند اسارت رهایی بخش تا لشکریان سرود پیروزی را زمزمه کنند و با شادی جشن بزرگی برپا سازند. آرشین به قصر برگشت و خیلی زود تیر و کمان جادویی را پیدا کرد و بر بلندترین برج قصر رفت و به سمتی که باریان و مردوک پادشاه خورشید به او نشان داده بودند نشانه رفت و به پیکان جادویی گفت: سروش را آزاد کن و بندهای زنجیرش را پاره کن و تیر را از چله کمانش رها کرد بعد از مدت زمانی کوتاه یک دفعه فریاد شادی از میان سپاهیان که در جلوی قصر جمع شده بودند بلند شد و همه شادی کنان این پیروزی را به یکدیگر تبریک می گفتند و فریاد پیروزی سر میدادند و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و با هم می رقصیدند و شادمانی میکردند آواز چنگ و دف و نی از هر گوشه به هوا برخواسته بود و سرود پیروزی و شادمانی را در گوشها و دلها زمزمه میکرد و سربازان با صدای بلند و با آب و تاب و افتخار، دلاورپها و شجاعتها و نبردهای شخصی خود با اهریمنان را برای دیگر همزمانشان به تصویر می



کشیدند. گیوپارتان هم خورشید را به حالت اول خود در آورد که یک دفعه خورشید در وسط آسمان قرار گرفت و مردوک با خوشحالی و سرور گفت: خدا را شکر امروز بالاخره سرزمین من و زمین بعد از هفت روز زیبایی غروب و آرامش شب را دوباره تجربه می کند و از طرفی آرشین که می خواست از برج پایین بیاید تیر جادویی به نزدش برگشت و گفت: فرشته پیروزی را آزاد نمودم و تمام بندهایش را پاره کردم و آرشین هم از او تشکر کرد و او را در تیردان مخصوصش گذاشت و به نزد دیگر دلاوران و همسرش ملکه زرین تاج رفت و دید که همه غرق شادی و سرخوش از پیروزی هستند و از گوشه و کنار شهر و اطراف آن کم کم مردم سرزمین صحراها به جمع لشکریان پیروز می پیوندند، وقتی او سرور و شادی مردمان را دید رو به ملکه زرین تاج کرد و گفت: به آن درخت بید نگاه کن درخت بید هم پر از شادی است و نسیم پیروزی آن را هم به رقص در آورده، همه سرگرم شادی و جشن و سرور بودند که باریان، گیوپارتان و پارت راهب را احضار کرد و گفت: چگونه میتوانم طلسم نقاشی را باطل کنم و دل افروز را نجات دهم؟ گیوپارتان و پارت راهب گفتند: ما باید با پیرکای پیر، رئیس قبیله پریان مشورت کنیم و تا چند لحظه دیگر راه درست و مطمئن را به تو نشان می دهیم تا بتوانی دل افروز را نجات دهی. باریان پرسید: پس فرزندم چه میشود آیا راهی می دانید تا به دوزخ بروم و فرزندم را هم نجات دهم؟ گیوپارتان گفت: راه نجاتی برای فرزندت نیست چون از آن نقشه ورودی به دوزخ که از پوست ارژنگ دیو کنده بودی یک بار میتوانستی استفاده کنی که آن هم اردلان برای انجام مأموریتش از آن استفاده کرد و آن نقشه خودش در اصل یکی از دربهای ورودی به دوزخ بود که حالا از بین رفته و دیگر هرگز کسی نمیتواند راهی به آن پیدا کند و در حال حاضر فقط تو میتوانی همسرت دل افروز را نجات دهی و بگذاری که تقدیر و سرنوشت برای فرزندت که در دست شیابلو اسیر است حکم کند و تصمیم بگیرد. باریان که حلقه اشک در چشمش نمایان شده بود آرام بغض خود را فرو خورد و گفت: باشد پس بروید با پیرکای پیر مشورت کنید و زود راهی پیدا کنید تا بتوانم دل افروز را از طلسم رهایی بخشم. وقتی گیوپارتان و پارت راهب رفتند آشوین و مردوک و کاکس نزد باریان آمدند و گفتند: اگر اجازه بدهی ما می خواهیم به سرزمینهای خودمان برگردیم چون فکر می کنیم حالا که شما به هدف خود رسیده اید دیگر ماندن ما در اینجا ضرورتی ندارد ما به سرزمین های خود برگردیم بهتر است. باریان از کمک آنها بسیار تشکر کرد و گفت: اگر در هر زمان کاری با شما داشتیم چگونه میتوانیم به شما دسترسی داشته باشیم؟ آشوین که انگار منتظر چنین حرفی از باریان بود گفت: ما نشانی به تو میدهیم که یکی به شکل هلال ماه و یکی به شکل خورشید و یکی به شکل ستاره است که هر یک از این سه نشان متعلق به یکی از شما سه برادر است که اگر تو و یا برادرانت به یکی از این نشانهها اشاره ای کنید و سپس نام صاحب آن نشان را بر زبان جاری سازید در یک آن صاحب نشان در کنار شما حضور پیدا می کند. باریان از آنها تشکر کرد و آنها هم بعد از خداحافظی از او و دیگر دلاوران هر کدام به سمت سرزمینهای خود رفتند بعد از اینکه آن سه دلاور رفتند گیوپارتان به همراه پارت راهب و پیرکا به نزد باریان آمدند و پیرکا گفت: باریان عزیز، تنها راهی که میتوانی همسرت را نجات دهی و از طلسم شیابلو خلاصی بخشی این است که تو باید مرغ شهپر را که در سپیده دم بر فراز قله کوه دماوند در میان ابرها پرواز می کند را بیابی و نقشه دژ هزار ستون مرمری را که بر پوست ارژنگ دیو است را به او نشان دهی و راز ورود به دژ هزار ستون مرمری را از او بپرسی او راهنماییهای لازم را به تو می کند و فقط یادت باشد که وقتی او را دیدی سلام مرا به او برسانی. وقتی سخنان پیرکا تمام شد او هم از

باریان خداحافظی کرد و به همراه لشکریانش به سمت سرزمین خود برگشت و پارت هم بعد از او به باریان رفت. گفت: باریان دوست من، اگر اجازه دهی من هم از حضورت مرخص شوم و به سرزمینم برگردم چون باید بروم شمشیر اهریمنی اکوان دیو را نابود کنم دوست دلاورم، باز هم هر زمانی که بخواهی و اراده کنی من در خدمت تو هستم و باریان از او هم بسیار تشکر کرد و پارت راهب بعد از خداحافظی از آرشین و ملکه زرین تاج به همراه سپاه خود به سمت سرزمینش حرکت کرد و بعد پارسمن پادشاه سرزمین پارس و پادشاه اجنه و سپندار پادشاه سرزمین هرمزستان به همراه انوش و اشکیدا و شیر و عقاب سر طلایی و سوسک شاخدار به نزد باریان آمدند و بعد از خداحافظی از او و آرشین و ملکه زرین تاج هر کدام به همراه سپاهیانشان به سمت سرزمینهای خود به راه افتادند بعد از آنها گوژک به نزد باریان آمد و گفت: دوست و برادر دلاورم اگر به وجود من در اینجا نیازی نیست، اجازه می‌خواهم که به سرزمینم برگردم البته افرا و اردلان و دادیار هم به همراه من به آنجا می‌آیند تا همسرانشان را به سرزمینهای خود برگردانند. باریان از همه آنها بسیار تشکر نمود و دلاوریها و شجاعت‌های آنها را ارج نهاد و ستود و به گوژک گفت: همسر چغالک را در نزد خود نگاه دار من تا چند وقت دیگر وقتی دل افروز را نجات دادم به همراه او به دنبالش می‌آیم او را دلداری بده و بگو که حتماً در آنجا بماند تا ما به دنبالش بیاییم چون با او کار بسیار ضروری دارم. گوژک هم قول داد که تا آمدن باریان از همسر چغالک به خوبی پذیرایی کند و او را دلداری دهد. سپس باریان نشان کاکس پادشاه ماه را به اردلان داد و نشان مردوک پادشاه خورشید را به دادیار داد و نشان آشوین را برای خود نگاه داشت و بعد از افرا هم بابت دلاوریها و کمکهایش تشکر نمود و همه آنها را به خدا سپرد. آنها هم بعد از خداحافظی از آرشین و ملکه زرین تاج به همراه گوژک راهی سرزمین او شدند ولی سپاهیان خود را به وزیران و سرداران و فرماندهان خود سپردند تا آنها لشکریان را به سمت سرزمین‌های خودشان ببرند. بالاخره وقتی که همه رفتند باریان، مرغ میپس و سوسک نقره‌ای و طلایی و خروس سپید را احضار کرد و گفت: آیا دوست دارید به سرزمین من بیایید و در قصر من زندگی کنید؟ و در راه اداره سرزمینم و برقراری عدالت کمکم نمایید؟ همه آنها بسیار خوشحال شدند و با کمال میل قبول نمودند. بعد باریان رو به گیوپارتان نمود و گفت: اگر یادت باشد در زندان قصر خشکاب رامتین همان چند لحظه‌ای که تبدیل به انسان شده بود اشاره‌ای به چشمه نادانی کرد که در جنگل نزدیک قصر است تو باید تا من از سفری که برای نجات دل افروز میروم برگردم راهی برای نابودی آن پیدا کنی و آن را از بین ببری. دوباره باریان به سخنان خود افزود و گفت: به همراه سپاهیان و مرغ میپس و سوسک طلایی و نقره‌ای و خروس سپید به سرزمین آماد برگرد و تمام سلاحهای اهریمنی را به هر طریقی که صلاح میدانی نابود کن و از بین ببر و سلاح چغالک را در گنجینه‌ای بگذار تا آن را بعد از اینکه از سفر آمدم به همسر چغالک تحویل دهم. گیوپارتان گفت: اطاعت سرورم، تا شما برگردید همه کارها را بخوبی به انجام میرسانم. گیوپارتان عابد به همراه بقیه بعد از خداحافظی از باریان و آرشین و ملکه زرین تاج در حالیکه سوار بر اسب سفید بالدار بود عصای زرینی که بر روی آن پرنده‌ای طلایی قرار داشت را به علامت حرکت تکان داد و به همراه مرغ میپس و سوسک نقره‌ای و سوسک طلایی و خروس سپید در حالیکه پرچم سه رنگی را در دست داشتند به سمت سرزمین آماد به راه افتادند.

باریان هم دستی بر روی انگشتر سبزش کشید که ازدهای سبز به داخل انگشتر برگشت و دستی هم بر روی بادمجان جادویی کشید که همه ارواح جنگجو هم به جای خود برگشتند و او دیگ جادویی را هم در کوله پشتی

اش گذاشت و چماق جادویییش را هم در کمرش گذاشت و رو به آرشین کرد و گفت: من وقتی از راز باطل نمودن طلسم دل افروز سر در آوردم برای نجات او دوباره به اینجا برمیگردم فقط شما روی نقاشی او پرده ای بکشید که آسیبی به نقاشی وارد نشود. آرشین و ملکه زرین تاج گفتند: باریان دلاور ما سرزمین و زندگی خودمان را مدیون تلاشها و دلاوریها و از جان گذشتگیهای تو میدانیم اگر تو نبودی چنین سپاهی گردآوری و متحد نمی شد این درایت و زحمت های تو بود که نسل انسان ها و موجودات زمینی را تضمین کرد من و همسر من تا آخرین لحظه عمرمان همیشه در خدمت تو و خانواده ات هستیم و روی دوستی و پیمان برادری ما واقعاً حساب کن و مطمئن باش تا تو برگردی و طلسم را باطل کنی ما از نقاشی روی دیوار بخوبی نگهداری می کنیم. باریان از آنها تشکر کرد و خداحافظی نمود و دستی روی گردن بند جادویییش کشید که ناگهان در بالای قله کوه دماوند ظاهر شد ولی دیگر وقت غروب بود و او باید شب را به امید سپیده دم و دیدن مرغ شهپر پشت سر می گذاشت.

خوب دوستان عزیز، همانطوری که قول داده بودم سرگذشت این سه برادر را تا آنجایی که خودم کتاب زندگی آنها را خوانده بودم برایتان تعریف کردم امیدوارم که بتوانم در دیدار آینده برایتان بقیه ماجراها را تعریف کنم باید ببینیم که ماجراهای ناتمام شخصیت های این داستان در آینده چگونه رقم میخورد. این سرگذشت شیرین را باید در آینده دنبال کنید تا ببینیم آیا تقدیر، سرنوشت ها را رقم میزند یا خود انسانها هم میتوانند بر سرنوشت هایشان تأثیر گذار باشند؟